



رمان : عشق ، مانع ، فرار

نویسنده : کیانا کاریر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (www.Roman4u.ir) ساخته شده است.

4u

کانال تلگرام : @Roman4u



ارایشگر: عروس خانوم اقاداماد پشت در منتظره

نیوشا: از خوشحالی تو پوست خودم نمیکنجم باورم

نمیشه یعنی اینی ک تو آینه هست منم؟؟ بالاخره

بعد پنج سال ب عشقم رسیدم وقتی حتی فکرشم

نمیکردم ک بابام رضایت بده اجازه داد ک با کیوان

عروسی کنم خیلی خوشحالم

باارامش بیرون رفتم وقتی سرمو بالا اوردم ی لحظه

نفسم رفت خدای من این کیوانه چقدر تو این لباس

خوشگل شده

کیوان:

خیلی خوشحالم ک بالاخره میتونم باعشقم ازدواج کنم اصلا فکر اینک بتونم این کارو کنم برام محال بود ولی حالا منتظر عشقم هستم ک بیاد

باصدای فیلم بردار ک میگفت اقا داماد حواست کجاست گلو ب عروس خانوم بده سرمو بالا اوردم

خدای من قیافش نفس گیره چقدر عشق من خوشگل شده باید از یگانه و رامین ممنون باشم ک

باعث شدن ما ب هم برسیم..

پنج سال قبل

یگانه: و ففف چقد این کلاس احمدی خسته کننده

بود واقعا نفسم گرفت نیوشا بیا باهم بریم ی بستنی

نیوشا: باوشه بریم فعلا مامانم نیس حوصله خونه رو ندارم راستی فردا چی داری امتحان

-شیمی دارم بابا خسته شدم بس ک رضایی امتحان گرفت

-بیخیال بابا خوبه همشو خوندی!

در همون حین دوتا پسر بودن ک نیوشا و یگانه رو

صدا کردن

-بخشید خانوما! میشه ی چن لحظه وقتتون رو بگیریم ب محض برگشتن دونفر هر چهار نفر مات

ب هم دیگ نگاه میکردن ک کیوان زودتر بخودش اومد و سمت نیوشا رفت

کیوان: سلام من کیوان هستم چن وقتی هست ک ب شما علاقه پیدا کردم میشه باهم دوست بشیم

نیوشا ک سریع ب خودش اومد از این طرز حرف زدن اصلا خو

شش نیومد بااینک از پسره خوشش اومد ولی ب روی خودش نیاورد فقط باگفتن نه همیشه کیوانو مات رها کرد

یگانه هم ک با رامین دوست شد ولی از کار نیوشا تعجب کرد پس بعد از ردوبدل کردن شماره ها بادو بسمت نیوشا رفت..

یگانه: هوووی کجا داری میری انقدر تند

-یگانه اصلا حوصله بحث ندارم الان فقط اعصابم خورده

-بابا مگ پسره چی بهت گفت ک انقدر قاطی کردی

چی گفت؟؟ پسره پرو زل رده توچشم من میگه بیا باهام دوست شو

-خب مگ حرف بدی زد انتظار نداری ک ببرتت کافی شاپ بعد در خواست دوستی بده؟؟

-نه انتظار ندارم ولی اینجوری رفتار کردن هم دوست ندارم

-خب باشه بابا بیچاره پسره مات موند اصن نمیدونست چیکار کنه

-بهتر باید همونجوری رفتار میکردم باهاش تا بفهمه اصن بیخیال من برم خونه ب اندازه کافی با اعصابم بازی شده اون پسره رو هم فراموش کردم

راوی:هردو ب سمت خونه هاشون رفتن یگانه خوشحال ازاینک بارامین دوست شده چون کلا خانواده ی ازادی هستن و نیوشا خوشحال از رفتاری ک باکیوان کرد و سعی در فراموش کردن کیوان داشت اما نمیدونست ک سرنوشت چه خوابی براش دیده و چه تقدیری رو براس رقم زده..

نیوشا:رفتم خونه کسی نبود بی حوصله وارد اتاقم شدم وروی تخت دراز کشیدم

سعی کردم ب اتفاقات امروز فکر نکنم و بخوابم اما هرکاری کردم اصلا چهره ی کیوان از جلوی چشمم دور نمیشد نمیدونم چرا بااینک از دستش عصبانی هستم اما نمیتونم فراموشش کنم.

عصبی از جام بلند شدم رفتم سراغ کتابام ک شیمی بخونم اما هر کاری کردم

نمیتونستم تمرکز کنم پس بیخیال شدم رفتم پایین تلویزیون بینم ساعت 2:30هنوز مامانم نیومده .

تاشب صبر کردم وقتی اومدن خونه یکم حرف زدیم و شام خوردیمو رفتم خوابیدم..

صب باصدای زنگ موبایلم بیدار شدمو رفتم مدرسه،توراه مدرسه حس میکردم کسی دنبالم میاد اما نبود پس بیخیال شونمو بالا انداختمو راه خودمو رفتم

-یگانه:به به سلام نیوشا خانوم چه خبر چیکارا میکنی ؟

-یگانه اصلا حوصله ندارم دیشب خوب نخوابیدم

-واچرا نخوابیدی

دوست نداشتم ک فک کنه هنوز ب پسره فک میکنم پس بیحوصله ی هیچی ساده گفتمو رفتم سر کلاس

تمام مدت بیحوصله بودم امتحان شیمی رو هم گند زدم و اومدم بیرون زنگ خورد ک از مدرسه با یگانه اومدم توی راه بودیم ک یهو..

-کیوان:

از دیروز تا حالا مات موندم ک چجوری اون دختر با من اینجوری رفتار کرد از دست خودمم عصبانی بودم ک چرا محتاط تر رفتار نکردم چرا فک نکردم ک این دختر مٹ دخترای دیگ نیس؟ براهمین از صب دنبالشم ک دوباره باهاش حرف بزئم حالا ک رفتارشو دیدم مشتاق شدم ک باهاش

اشنا بشم برای همین دوباره رفتم سراغش

-ببخشید خانوما میشه ی لحظه وقت شمارو بگیرم؟؟

-نیوشا خواست چیزی بگه ک همون موقع رامین اومد و دست یگانه رو گرفت برد نیوشا هم مجبوری وایساد

-نیوشا: مٹ اینک شما متوجه نشدین دیروز چی گفتم

-دوباره اومد بره ک من بهش گفتم: واقعا معذرت میخوام من اشتباه کردم ک اونجوری حرف زدم

یعنی این من بودم ک اینو گفتم منی ک ب هیچ دختری سلام نمیکنم حالا از ی دختر معذرت خواهی میکنم؟؟

نیوشا:

برگشتم سمتشو خیلی خونسرد بهش گفتم: باشه معذرت خواهیتونو قبول کردم حالا دیگ میتونید برید بعدشم ی پوز خند زدم و مات شده ولش

کردم

سر کوجه رسیدم ک از چیزی ک دیدم اخمام خود ب خود توهم رفت

-به به سلام دختر عموی عزیز تو اسمونا دنبالت میگشتیم رو زمین پیدات کردیم

باحرص بهش نگاه کردم گفتم: علیک سلام حالا فرمایش؟

-دختر عمو جان بابا باما به از اینا باش ناسلامتی قراره چن وقت دیگ باهم فامیل بشیم زیز ی سقف زندگی کنیم.

از عصبانیت بهش گفتم: خیال اینک من باتو ی لاقبا ازدواج کنم از سرت بیرون کن فهمیدی؟؟

-نه نفهمیدم راستی شنیدی آخر هفته قراره بیایم خواستگاری خوب فکراتو بکن 😊

با این حرف شایان انگاری اب یخ رو سرم ریختن اصلا باورم نمیسد یعنی چی من هنوز اول دبیرستانم یعنی چی این کارا؟؟ با حالت گیجی رفتم

تو خونه گریه گرفته بود خدایا حالا باید چیکار کنم من ازدواج شایان یعنی مرگ بدبختی

اخه اقا جون نور ب قبرت بباره این چه رسم مزخرفی بود گذاشتی تو شکست خوردی من چرا باید تاوان بدم؟؟

از عصبانیت و گریه نمیدونستم چیکار کنم فقط زنگ زدم ب یگانه

یگانه: به به سلام کجارفتی تو دختر ظهری اصن موندم؟؟

ب محض اینک صدای گریه شنید با نگرانی گفت: دختر پیشده چرا داری گریه میکنی د حرف بزن مردم از نگرانی؟ 😊

- یگانه بدبختم دارم میشم فقط ی کمکی کن ی چیزی بگو کمکم کن

- دختر خوب حرف بزن خب بفهمم چه مرگته

- شایان عموو اخر هفته میخوان بیان خواستگاری 😊

- یعنی چی چه معنی داره بابا هنوز زوده ک 😊

- منم همینو میگم ولی کو گوش شنوا

یگانه: بابا تو ک عزیز دردونه باباتی تازه مامانتم ک دل خوشی نداره از شون یکم

گریه و زاری باعث میشه ک بابات دلش نرم شه حداقل بگو تا بعد کنکور صبر کنن

- من دارم میگم نره تو میگی بدوش من اصن دوستش ندارم ازش متنفرم بعد بگم تا زمان کنکور

- خب خره اینجوری وقت میخوری شاید تا اون موقع ی خره دیگ اومد گرفتت از کجابدونی

- وایییی یگانه دارم دق میکنم

- دختر خوب پاشو بیا اینجا ببینمت اونجوری نشین تو خونه

- نه الان پیام بابام میفهمه فهمیدم اینجوری بدتره بزار میمونم تا بابام بیاد

-اره باشه اصن شاید دروغگفت پسره دراز

-اره اره شاید دروغ گفته

بااین حرفا خودمو قانع میکردم ولی میدونستم ک همچین چیزی امکان نداره شایان الکی در این موارد حرف نمیزنه..

شب بابام اومد بعد شام میخواستیم ب بهونه امتحان فردا زود برم بخوابیم ک بابام گفت وایسا کارت دارم عزا گرفتم

بابا:میدونی ک رسم چیه تو خانوادمون اخر هفته عمو ت اینا میان خواستگاری

مامان:اخه مرد این هنو بچس

-بچه چیه بالاخره ازدواجه دیگ

بااین حرف بابا زدم زیر گریه و گفتم ک نمیخوامش گفتم ک میخوام درس بخونم اگ برم دیگ همیشه گفتم ک بزار بچگی بکنم اینارو باشک و

گریه گفتمو بعدش سیاهی مطلق...

چشمامو ک باز کردم خودمو تو بیمارستان دیدم کنارم مامانم بود ک داشت اشک میریخت وقتی چشم بازنو دید گفتم:مادر قربونت بره تو ک منو

نصف جون کردی اخه مادر مگ بابات چی گفت ک انقدر حالت بد شد

بایاد اوری موضوع دوباره زدم زیر گریه

-مامان من نمیخوام ازدواج کنم نمیخوام باشایان ازدواج کنم همینطور گریه کردم ک دوباره از حال رفتم وقتی چشمامو باز کردم بابارو بالاسرم

دیدم ک چشاش قرنز بود انگار اونم گریه کرده بود ک بهم گفت

-دختر بابا چرا انقدر خودشو اذیت میکنه

؟؟ی حرف و پیشنهاد ساده بود

دوباره زدم زیر گریه:ک بابام هول کرد گفت باشه باشه خورد میکنم قلم پای کسیو ک بخواد بیاد براخواستگاری خودم میکشمش نمیزارم حتی

طرفت بیان تو هم دیگ بخودت فشار نیار باشه؟؟

-قول میدین؟؟

-قول مردونه من روحرفم هستم تا خودت نخوای نمیزارن کسی جلو بیاد

-مرسی بابا و بعد لبخند زدم و شادی رو توچشمای بابام دیدم همون موقع دکتر اومد:دختر تو ک همه رو نصف جون کردی سه روزه اینجایی البته

الان دیگ تا صب مهمون مایی تا خیالمون راحت بشه بعد رو کرد ب بابا وگفت:شماهم با من تشریف بیارین برای سری توضیحات ک بابام

باهاش رفت

صب مرخص شدم بعد دوروز شایانو دم مدرسه دیدم ک اومد باحرص جلو گفت:

-ی بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک اخر تو دستی ملخک ک همون موقع بابارو جلو در مدرسه دیدم خودمو زدم ب بیحالی ک بابام تا

شایانو دید با عصبانیا اومد طرفش و ی سیلی زد گفت:مگ نگفتم همه چی تموم شدس حتی فکرشم نکن دفه اخرت باشه اینجا میبینمت.. دیدم

ک شایان دستاشو مشت کرد و بای ببخشید رفت خیلی خوشحال بودم فعلا تا ی چن سال خیالم راحت ببابام فک کرده بود حالم بده اومدگفت:

اومدم دنبالت ک ببرمت خونه انگار یگانه مهمونی داده حالا ک میبینم حالت خوب نیس پس کنسله منم ک حرف مهمونی شد سریع گفتن نه بابا

جون من خوبه خوبم بابام اولش تعجب کرد بعد با قهقهه بغلم کرد و گفت باشه بابا برو نگران نباش

بعد اینک رسوندم خونه رفتم آماده شدم ورفتم مهمونی

بعد اینک بابا منو رسوند رفتم زنگ و زدم

-کیه؟؟

-مرض و کیه یگانه مگ تو تو ایفون نگا نمیکنی

-برو بابا نفله چقد حرف میزنی زود باش بیا بالا

-اگ بجا حرف زدن درو باز کنی میام

-مگ درو باز نکردم بیا بالا

ی سری از رو تاسف تکون دادمو رفتم تو خونه بعد سلام و احوال پرسى با مامان وباباش رفتم اتاق یگانه و آماده شدم ک بریم پایین

اوو ففف چقدر شلوغه این یگانه ذلیل شده هم چه خوشگل شده 😊 اا اا اا اون کیه بعلمش؟؟ تا بخوام برم پیشش ارزش پیرسم برگشت سمت منو

سریع اومد طرفم ک گفت: نیوشا کجایی دنبالت میگشتم

-بله خیلی سرت گرم بوده داشتی تو چشای طرف دنبال من میگشتی میدونم

-دری وری نگو بزار بریم معرفیت کنم ب اون دونفر

رفتیم ولی برگشتن هر دو نفر همانا و خشک شدن من همانا

کیوان: به به ستاره سهیل شدین نیوشا خانوم سلام

-سلام نیوشا خانوم خوبین

باخم جواب کیوانو دادم ولی با خنده جواب رامینو دادم ک دیدم رامین هم خندش گرفت کیوان هم حالش گرفته شد ای من تودلم خندیدم ای

من حال کردم ک حالشو گرفتم

تا ی ساعت وایساده بودیم تا اینکه ارکست گفت دوتا یی برقصن دامین و یگانه ک هیچ رفتن کیوان هم ک دید من

نمی رقصم رفت با یکی از دختر رقصید ک همون موقع ی پسره اومد طرفم

-خانوم خوشگله چرا اینجا وایسادی بیا بامن برقص

دهنش بوی گند الکل میداد ک گفتم نمیخوام برقصم شرت کم ک گفت عزیزم اخه چرا؟؟

حالا بیا و درستش کن عجب گیریه هالا ک همون موقع ی نفر از پشت سرم گفت: چون همراه من حالا راهتو بکش برو

برگشتم ب پشت سرم ک نگاه کردم ک دیدم کیوان با ی اخم ک من ک نگاه کردم ترسیدم پسره ک هیچ پشت سر من وایساده

پسره هم ترسید و دمش و گذاشت رو کولش منم برااین قهرمان بازیس خواستم مٹ باشخصیتا ارزش تشکر کنم برا همین گفتم: خیلی ممنون ک

شرشو کم کردین اگ نبودین نمیدونم کی میخواست بره

-اگ یکم لباستون پوشیده تر بود الان این مشکلو نداشتین (ببین خودش باعث میشه من مٹ باشخصیتا رفتار کنما)

-این ک من چجوی لباس میپوشم ب خودم مربوط اگ نمیخواستی کمک کنی نمیومدی اینجا

بیچاره فک کنم با خودش گفت این دختره کم داره ی بار خوبه ی بار بد 😊😞

کیوان: خدایا این چی بود افریدی کمتر میافریدی با کیفیت بیشتر بچه پرو بجا تشکر اینجوری حرف میزنه 😊

بادستی ک رو شوئم قرار گرفت برگشتم رامین بودداشت میخندید بهش اخم کردم

—چیه هر هر میخندی

—داداش دیدم چجوری حالتو گرفت خدایی نیوشا یکی باشه اگ دوست دختر من بود یعنی طلا میگرفتمش

ی اخم بهش کردم و گفتم: بفهم چی میگی

—داداش ببخشید من ب نیوشا ب چشم خواهری نگاه میکنم خودم ی خوشگلشو دارم

—خوبه خواستم بدونی حواست باشه چی میگی 😊

—باشه داداش چرا عصبانی میشی ببخشید 😊

راوی:

هیچ کدوم خبر نداشتن ک سمت چپ سالن نیوشا وایساده حرفاشونو میشنوه ی لبخند هم گوشه ی لبش بود و خوشحال از غیرتی ک کیوان خرجش کرده بود .

بالاخره ب اخر مهمونی ک رسید دوباره کیوان درخواست دوستیشو ب نیوشا تکرار کرد نیوشا هم ک از رفتار چن ساعت قبل کیوان خوشش

اومده بود قبول کرد اما خودشو مشتاق نشون نداد وحتی لبخند بدجنس کیوان رو هم روی لباش ندید. 😊

نیوشا: خیلی شارژ بودم بابا ک اومد دنبالم فهمید ک خوشحالم آرامش رو تو چشمای بابا دیدم بعد اینک از بیمارستان مرخص شدم نگرانی

عجیبی رو تو چشمای بابا و مامان میدیدم ک هرچی میگفتم چیه میگفتن هیچی حتی وقتی هم میخواستم برم مهمونی نفهمیدم چرا انقدر نگرانن

ولی از وقتی برگشتم این آرامشو تو چشمای همه دیدم

چقدر خوشحالم ک با کیوان دوست شدم بااینک اصن خودمو مشتاق نشون ندادم اما خوشحالم پس رفتم خونه و باخیال راحت خوابیدم 😊

نیوشا:

صبح ساعت 6:30 بیدار شدم باید برم مدرسه امروز امتحان فیزیک دارم البته ب لطف یگانه هیچی نونستم ب خونم

پس رفتم تو آشپزخونه صبحانمو ک خوردم رفتم مدرسه تو مد سه یگانه رو دیدم

یگانه:

به به نبوشا خانوم خوش گذشت دیروز خوب بود مثل اینک بالاخره کیوان نونست با تو دوست بشه

همه اینارو تو مدرسه با صدای بلند میگفت ک گفتم: هیییییییی چه خبر ته مگ حتما باید جار بزنی ساکت باش بابا نمیخوام تو مدرسه کسی

بفهمه ☺

خب بابا مگ چی گفتم ی چیز عادیه ☹

دیگ حوصله بحث باهانشو نداشتم برای همین بی توجه بهش رفتم سر کلاس ☹

ی روز کسل کننده دیگ هم گذشت داشتم از در مدرسه بیرون میومدم ک دیدم کیوان اومده

کیوان:

سلام عزیزم خوبی خسته نباشی

سلام مرسی اینطرفا چیکار میکنی؟

اومدم دنبال خانومم ک بیرمت برسونمت

اخه خسته ای

وای خدا خیرت بده اصن حوصله ی پیاده رفتن نداشتم

برا همینه ک اومدم دنبال شما دیگ اصن همیشه میام دنبالت ک خسته نشی

فقط بهش ی لبخند زدمو ی تشکر کردم

بعدشم منو رسوند و رفت تو دلم گفتم عجب زبون بازیه ولی ته دلم از این رفتارش لرزید ☺

کیوان:

امروز تصمیم گرفتم برم دنبالش تو این چن وقت فهمیدم ک این دختر فرق داره

اصلا ب ظاهر و پول و اینا توجه نمیکنه براهمین انقدر مغروره ک اصن این چیزا براش مهم نیس اصن بخاطر همین هم بود ک دوست داشتم

باهاش دوست باشم

از وقتی ک ب فکر دوست شدن باهاش افتادم بارفتارش ته دلم لرزید بالینک الان مدت کمیه دوست شدم باهاش ولی حس خوبی دارم وقتی

پیشمه حتی اونروز هم تو مهمونی نفهمید ک من فهمیدم ک کنارمن وایساده ولی ناخودآگاه اون حرفا رو از ته دلم زدم البته یکمم بیاز داغ قاطی

کردم ک خوشش بیاد وهمینطور هم شد بالینک برو خودش نمیاورد 😊

دوماه بعد...نیوشا:

دقیقا دوماه از زمانی ک باکیوان دوست شدم میگذره تو این مدت علاقه زیادی بهش پیدا کردم

توی زمان امتحانای خرداد بود ک امتحان زیست و فیزیک و شیمی داشتم اخه زمان تعیین رشته هم

بود مونده بودم چی انتخاب کنم بابام میگفت دوست دارم دکتر بشی اما خودم مهندسی میخواستم وقتی بین دوراهی موندم کیوان بهم

گفت: حیفه ک این هوش واستعداد برا مهندسی

تو میتونی بهترین رشته پزشکی رو بیاری از این

حرفش و حرفای دیگش قانعم کرد ک برم تجربی

اخره خودش حسرت میخورد وقتی میگفتم چرا؟

میگفت زمانی ک من میخواستم رشته انتخاب کنم رسم بود ک تو خانواده پسر ارشد خانواده رشته مهندسی عمران و بزنه اما بالینک من تجربی

میخواستم همچین امکانی نبود برا همین اگ من برم

رشته تجربی اون حسرتو دیگ نداره چون پزشکی رو تو وجوددمن میبینه منم ازاینک خوشحال بشه هم اینک انقدر دوستش داشتم ک قبول

کردم برم

تجربی اون زمان حرفی ک منو دل گرم کنه نمیزد ولی میگفت دوست دارم تو خوشبخت شی درسته

ک ناراحت میشدم ولی خودمو قانع میکردم ک هیچ

قراری نداشتیم ولی کنارش خوشحال بودم. 😊

—حدودا دوماه از وقتی با نیوش ا دوست شدم میگذره احساس خیلی خوبی دارم

نسبت بهش ولی ب خودش نمیگم ک الکی وابسته شه نه الان خیلی زوده واسه تصمیم گیری امروز تصمیم داشتیم برم دنبال نیوشا بگردونمش

اخه ی چند وقتی هست ک ناراحتی و تو خودشه هرکاری هم میکنم دلیل ناراحتیشو نمیتونم بفهمم کلافم انگار ک وقتی اون ناراحتی منم ناراحتی

برای همین تصمیم داشتیم بعدازاینک از سرکار برگشتیم برم دنبالش

نیوشا:

این چن وقت حسابی اعصابم بهم ریخته بود از یک طرف مزاحمتای زیاد شایان بااینک بابا باهانش هر بار بد رفتاری میکرد از یک طرفم پافشاری

زن عمو برای خواستگاری عجیب بود خیلی عجیب کلافه بودم همش تو خونه بحث بود جوری ک دوباره بعد بحث از حال رفتیم و وقتی بهوش

اومدم دیدم ک چقدر بابامو اینا نگران بودن نمیدونستم چیکار کنم همینجور کلافه بودمو داشتیم فک میکردم ک یهو گوشیم زنگ زد این ساعت

کسی غیر از کیوان نیس ک ی لبخند گوشه ی لبم اومد بااین فکر 😊 □

بله سلام جانم؟؟

کیوان: سلام عزیز کیوان خوبی؟

—خوب؟ بد نیستم تو چطوری خسته نباشی؟

—مرسی عزیزم سلامت باشی نیوشا زنگ زدم بهت بینم امروز بیرون ک کار نداری؟؟

—نه حوصلم سررفته اتفاقا

کیوان خندیدوگفت: عزیزم کیوان پس برو آماده شو تا نیم ساعت دیگ میام دنبالت بری بیرون ی حال و هوایی عوض کنی

—واقعا میتونی بیای خسته نیستی؟؟

---نه عزیزم خسته چیه خستگیم با تو در میره

خندیدم ی حس خوبی پیدا کردم با این حرفش برای همین سریع گفتم: باشه پس من میرم ک آماده بشم

--باشه عزیزم برو پس فعلا

-فعلا

بعد این کاررفتم آماده شدم و ب کمدم نگاه کردم یعنی چی ببوشم ☹️☹️

ک هم قشنگ باشه هم شیک؟؟☹️☹️

داشتیم آماده میشدم مجبوری ی مقنعه انداختم روسرم اخه بعداز ماجرای ک توی پارک افتاد با کیوان ی دعوی مفصل داشتیم ک چرا باروسری

میام بیرون یا چرا انقدر ماتوت کوتاهه اخه وقتی تو پارک بودیم کیوان رفت بستنی و چیپس و پفک بگیره ک یهو ی پسره کنارم نشست

پسره:!!! خانوم خوشگله چرا اینجا تنها نشستی بیا بریم پیش خودم حیفه دختری ب خوشگلی تو اینجا تنها بشینه

-گمشو اقا مزاحم نشو

-اخه قریون حرف زدنت مزاحم چیه فقط میخوام تنها نشینی

ک یهو ی صدا اومد از پشت سرم برگشتم از ترس سکنه زدم قیافه کیوان باون اخمش خیلی ترسناک شده بود

کیوان:مگ نمیشنوی میگ مزاحم نشو پاشو برو رد کارت

-ب توچه ک مزاحم میشی زنه اقا دوست دارم کنارش بشینم

کیوان ک دید پسره این حرفو زد دیگ فقط دوید سمتش و تا میخورد زده دیگ بزور مردم جدانش کردن منم ک شوک هیچی نمیگفتم تا اینک

دستم اومد کشید و بردم تو ماشین تا نشستیم همچین دادی کشید ک من ترسیدم

---مگ اومدی عروسی ک با این سرووضع میای براهمین ک هرچی بی سروپا جرئت میکنه بهت گیر بده دفعه دیگ اینجوری بیای من میدونم باتو

دفعه ی اخرت باشه ک با روسری میای بیرون فهمیدی؟؟☹️☹️☹️

منم ک انقدر ترسیده بودم اصن یادم رفته بود چیکار کنم فقط سرمو تکون دادم واییی خدا چی بود اون روز هم ب لطف اون پسره هی گیر میداد روسریتو بکش جلو ماتتوتو درست کن درست راه برو اینکارو نکن اون کارو نکن دیگ اشکم دراومد ک اقا بیخیال شد حدود ی هفته باهائش قهر بودم تااینک با منت کشی کیوان استی کردم الان دقیقا ی ماه ازاون مسئله میگذره ولی هر بار با روسری میرم گیر میده

گوشیم زنگ خورد کیوان بود رفتم پایین سوار ماشین شدم سلام کردم ک جواب سلاممو داد ی نگاه هم ب تیپم کرد باخنده ی سری از رضایت تکون داد وگفت: دیدی چقدر با مقنعه بهتر شدی چقدر هم خوشگلی

-نخیر این بار اول و اخری بود ک مقنعه سرم کردم

-نیوشا عصبانیم نکن ببین اومدیم بیرون گشت بز نیم بزار ب هممون خوش بگذره

باینک حرصم گرفته بود ولی چیزی نگفتم و فقط سرمو باحرص تکون دادم ک پرسید: خب الان کجای بریم

-بریم دربند کیوان جونم؟؟

خندید و گفت: مگ میشه با این طرز حرف زدن بگم نه؟؟ چشم خانومم بریم

انقدر خوشحال بودم ک تو ی لحظه بغلش کردم ولی بعد ب خودم اومد با خجالت معذرت خواهی کردم ک خندید و تا اونجا سرب سرم گذاشت

رفتیم دربند ورو یکی از تختا نشستیم در همون حین ک داشتیم حرف میزدیم یهو دیدیم ک یگانه و رامین اومدن

-رامین: به به دو کفتر عاشق بالاخره شماها اشتهی کردین باهم بعد یماه

یگانه: نیوشا خانوم چه عجب ماشما رو دیدیم؟

نیوشا: والا شماین ک اصلا تشریف ندارین همش بایار بیرون هستین وگر نه ک من همیشه خونم (خ)

-باشه بابا من مگ دلم میاد یارمو بیخیال شم پیام پیش تو؟

کیوان ک از بحث ما خسته شده بود کلافه اومد بین بحث و گفت: ببینم رامین چپشده ک اومدین بیرون نگو ک دلتنگی بود ک باور نمیکنم

رامین: نه بابا این خانوم گل ناراحت بود اوردمش بیرون منم ک دل نازک بااین حرفش هممون خندیدیم شب خوبی بود بعد دربند رفتیم بامو اونجا

کلی خندیدیمو بعدش هم منو گذاشت دم خونه ک اروم رفتم تو خونه ک دیدم بابام نشستته رو مبل تا منو دید گفت:

سلام دختر بابا خوبی خوش گذشت؟

سلام بابا جون خوبم شما خوبی خیلی خوش گذشت جای شما خالی

دوستان ب جای ما بابا یکم زودتر شب بیا تاریکه دیر میشه خطرناکه

چشم بابا زودتر میام نگران نباش با ماشین بودیم نگرانی نداشت

ماشین؟.

فهمیدم سوتی دادم ک گفتم منظورم ماشین مامان یگانه بود ک دودر کرده بود برا همین دیر شد

بابام ی اهان گفت ولی جووری نگاه کرد ک یعنی خر خودتی اخه هنوز نگفته بودم ک دوستیم اخه دلیلی نداشت بعد سه ماه بگم وقتی چیزی بین

ما معلوم نیس

برا همین ی شب بخیر گفتمو رفتم خوابیدم ولی تو تخت ب تموم اتفاقای شب و این مدت دوستی خودم و کیوان فک کردم و از داشتن کیوان

خوشحال بودم 😊

حدود چهار ماه گذشته بود ک بازم موضوع خواستگاری شایان دوباره مطرح شد از طرف زن عمو از طرف اونا اصرارو از طرف من مخالفت و بهونه

کوچیک بودنمو درس خوندنم اخه وارد سال دوم دبیرستان شده بودم و درسا بالینک کم بهش علاقه داشتمو سخت بود اما چون بخاطر کیوان بود

خوشحال بودم دقیقا بخار موضوع شایان دوهفته بحث داشتیم هم با مامان و بابام هم با زن عمو اخرین باری ک با زن عمو حرف زدم برگشتم

بهش گفتم:من ک میدونم شایان ب پول بابام دندون تیز کرده اما فکر اینک با من ازدواج کنه رو از سرش بیرون کنه این حرفم برای زن عمو

گرون تموم شد وباغیض و ناراحتی گفت ک نواه یعنی چی نیوشا از خداتم باشه پسر ب این اقایی گیرت بیاد اصن لیاقت پسر منو نداری همون

بهتر ک غریبه بیاد بگیرت

منم گفتم:ترجیح میدم با ی غریبه ازدواج کنم تا با ی وصله ناجور 😊

بالین حرفم بابام ناراحت شد ولی بروم نیارورد و فقط گفت:انتظار این حرفو ازت نداشتیم ک ب بزرگتره خودت بزنی 😊

منم بالینک خوشحال بودم از حرفم ولی جلوی بابام خجالت کشیدم چون بابام میتونست ی سیلی بزنه تو صورتم ولی این کارو نکرد بخاطر

همین شرمنده شدم ولی همین بحثا جرقه دومین دعوا شد بین منو کیوان ک این خودش دوماه سه ماه باهم قهر بودیم ماجرا این بود ک رفتیم

بیرون باکیوان داشتیم از درای مختلف حرف میزدیم ک یاد یگانه افتادم اخه یگانه گفته بود ک رامین از ش خواستگاری کرده منم انقدر خوشحال بودم ک برگشتم ب کیوان بی منظور گفتم چقدر خوبه اینجور عشقا اینجوری بیشتر پایداره ک برگشت گفت:

-کیوان اتفاقا این عشقا تب زود گذره این عشقا فقط برا دوستی خودتو دست بالا بگیر تو میتونی با مردی ازدواج کنی ک لایقته نه هر کسی ک باهاش دوست شدی..

منم ک حرصم گرفته بود گفتم اره اره واقعا راست میگی نمونشو باچشم دیدم اتفاقا زن عموم هم ک اومدن واسه خواستگاری از من همچین حرفیو زدن

کیوان برگشت سمت من با چشمای ریز شده گفت:کییی؟؟زن عموت اومده خواستگاری تو

-اره خوب طبیعیه وقتی لایق ی مرد باشی و ی مرد هم لایق من باشه

-تو چه جوابی دادی؟؟

-هنوز جواب ندادم ولی شاید مثبت باشه اخه پسره ماهیه منم ک دوست داره(اره جون خودم 😊😊)

-بیخود کرده کسی ب تو چشم داشته باشه توهم نیبم جواب بدی بهش گفته باشم

-ااا نه بابا اصن ب تو چه ربطی داره دوست دارم جواب میدم نخواستم جواب نمیدم

اینو ک گفتم همچین برگشت بازومو با دوتا دستاش محکم گرفت ک ی لحظه آخم در اومد ولی سریع خفش کردم ک فرصت حرف زدن نداد و گفت همین ک گفتم هواس تو جمع کن ک من گفتم با حرص و داد..

اااا نه بابا حالا تو کیه من هستی ک برام تعیین تکلیف میکنی من با هر کسی بخوام ازدواج میکنم با هر کسی هم ب خوام دو... این حرف مواجه

شد با سوختن ی طرف صورتتم ک جیغی زدمو با بهت برگشتم طرف کیوان ک صورتش کبود بود ک داد زدم چه غلطی کردیییی؟؟ 😊😊 ب چه

جرئت دست رو من بلند کردی؟؟

کیوان با همون صورت کبود از عصبانیت گفت ب همون جراتی ک مٹ دخترای خیابونی حرف میزنی فقط ی بار دیگ فقط ی بار دیگ نیوشا

بفهمم ک همچین حرفی زدی من میدونمو با تو شیر فهم شد؟ همونجوری با سرعت رانندگی هم میکرد ک من باداد گفتم:نگه دار عوضی بهت

گفتم نگه دار ب تو ربطی نداره من با هر کی که بخوام میرم و میام ب تو چه اینا رو جیغ میزدم و میگفتم که اخر دوباره ی سیلی دیگ زد و داد زد: خفهههه شوووو صداتو ببر

منم بیشتر سرلج انداختم و جیغ و داد کردم که مجبور شد نگه داره ب محض داشته پیاده شدم و هنوز درو نبسته با داد و عصبانیت گفتم: ازت متنفرم کیوان از تو و همجنسات متنفرم که فقط زور بازو دارینو ادعا ولی یکم جرئت و جسارت ندارین ب تو هم ربطی نداره که من با کی میرم و باکی میام فهمیدی تو فقط ی دوست بودی برا من همین که الان این رابطه هم تموم میشه بزای ی چیزی بگم اگ تالان دو دل بودم از الان مطمئنم که انتخاب پسرعموم درست ترین کاره

درو زدم بهم و با دو ازش دور شدم ب صدا زدناو نیوشا نیوشا گفتناش هم توجهی نکردم با گریه رفتم سمت خونه شکر خدا نه ابجی نه مامانم و نه بابام خونه نبودن و گرنه نمیدونستم که چجوری این ماجرا رو جمع کنم با عصابی داغون رفتم اتاقمو ی قرص آرام بخش خوردمو گرفتم خوابیدم...

صبح پا شدم رفتم مدرسه از موضوع دعوای دیشب خیلی عصبیو ناراحت بودم جوری که چن بار ب یگانه پریدم که باناراحتی گفت: ای بابا تو و کیوات دعوا کردین سر منو رامین خالی میکنین منو بگو نگران کی بودم اصلا ب من چه ☺

ورفت سر کلاس هم از رفتار خودم ناراحت بودم هم عصبی اینجور که معلومه اقا کیوان هم بدجور قاطی کرده هههه بگرد تا بگردیم اقا کیوان ی کاری میکنم از حرفایی که زدی پشیمون بشی حالا عشق من ب درد فقط دوستی میخوره بهت میفهمونم
کیوان:

اعصابم از دست نیوشا خورده با این حرفایی که زد بهم ریختم بالینک هی بهش میگم ب من دل نبند اما خودم نمیتونم باور کنم که اجازه بدم بهش پسر عموش بیاد خواستگاری وقتی گفت جواب مثبت میده دلم ریخت پایین ی لحظه دلیل این نگرانیامو نمیدونم چیه این حسی که داره ب وجود میاد چیه ی هفتس که گذشته هرروز دم درخونشون از دور وایمیسم نگاهش میکنم دلم برا لجبازی و لوس کردنش تنگ شده ولی غرورم اجازه نمیده بهش زنگ بزنم

نیوشا:

دقیقا ی هفته میگذره تو این ی هفته از خواب و خوراک افتادم دلم برایش تنگ شاید مسخره باشه بگن بعد چهارماه دوستی انقدر دوست داشتن عجیب باشه

یاشاید بگن ی ه*و*سه ولی ب خدا ه*و*س نیس دیوانه وار عاشقشم نمیدومم چرا انقدر دوستش دارم دیروز ک رفتم بیرون هر جا میرفتم یادش میوفتادم مخصوصا دربند ک رفتم بایگانه و رامین همش ناراحت بودم ولی چیکارکنم حرفی ک خودم زدم باید باش وایسم از بعد اینک با کیوان بهم زدم هنوزم مقنعه سرمه نمیدونم چرا ولی ی حسی بهم میگه ک کیوان همیشه دنبالمه اتفاقا دیروز ک داشتیم از مدرسه برمگشتم یهو یکی از دوست پسرای الهه ک باهاش بهم زده بود اومد طرفم خواست بهم شماره بده اما ازش قبول نمیکردم ولی گیر داده بود تا سر چهارراه خونه دنبالم بود نمیدونم یهویی کیوان از کجا پیداش شد ک اومد با عصبانیت طرف پسره

کیوان:هی اقا مگ نمیشنوی میگه نمیخواود راتو بکش برو

پسره:ب شما چه مگ وکیل وصیبه

کیوان ازاین حرف پسره عصبی شده بود اومد دعوا بشه ک من ب پسره گفتم:

-عزیزم باشع شب بهت زنگ میزنم تو برو پسره هم ک دید من این حرفو زدم خوشحال شماره رو دادو گفت باشه عزیزم وسریع جیم شد وقتی کیوانو دیدم ی لحظه ترسیدم ک با قیافه ی کیود وایساده بودو ب من نگاه میکرد ک یهو با عصبانیت بازومو گرفت و غرید:

-پس میخواستی اینجوری با دیگران لاس بزنی اره خوشت اومده ازاین کارا حالتو میگیرم نیوشا چن وقت نبودم دور برداشتی؟ 😊😊😊😊

خدایی انگار از دماغش دود میزد بیرون ک منم کم نیاوردم و گفتم:ب تو چه مگ چیکارمی دوست دارم از هرکی میخوام شماره بگیرم اصلا ببینم تو اینجا چیکار میکنی؟؟ مگ کاروزندگی نداری ک اینجا یی؟

کیوان ی لحظه جا خورد ولی ب روی خودش نیاورد و سریع ی پوزخند زدوگفت:😊هه من برا تو نیومدم بارامین کار داشتیم ک فهمیدم اومده

دنبال یگانه ک دیدم تو نیاز ب کمک داری اما نمیدونستم ک انقدر ول و وقیح هستی واسه خودم متاسفم ک باتو دوست شدم

بعد این حرف باتاسف سری تکون دادورفت ولی من موندمو ی بهت ی چشم پراشک ک ناراحت بودم واقعا باورم نمیشد ک این حرفو بزنه با

گریه دوییدم تو خونه درو ک باز کردم مامانبود نگران بود ک گفتم یکی مزاحمم شد ولی ی جور ی نگاهم کرد گ خر خودتی اخه مامانم در

جریان دوستیه منو کیوان بود شانس اوردم نینا نبود (خواهر بزرگ نیوشا ک هنوزازدواج نکرده بود شش سال بزرگتر بود)و گرنه ب اون هم باید

جواب پس میدادم

کیوان:

از اون روزی که نیوشارو دیدم جلوی مدرسه خیلی عصبی شدم باورم نمیشه حالا میفهمم این حسی که بهش دارم چیه بعد دوماه بالاخره

فهمیدم عشق دقیقا تموم این مدت عاشقش شده بودم ولی نمیتونستم باور کنم ولی حالا باور کردم

بازم نگرانش هستم نگران اینک ب اون پسره جواب بده وای خدا هرروز بدون اینک بفهمه دنبالشم نگرانشم میترسم نتونم دیگ بینمش چند

وقته که کلافم نگرانم توخونه انقدر کلافه بودم که مامانم میگفت پسرم مادر چیشده انقدر کلافه ای؟؟ ولی هیچی نمیگفتم انقدر درگیری داشتم

که وقتی رفتم سر کار نتونستم تحمل کنم زود اومدم خونه

مامانم بانگرانی گفت:مادر چیشده که انقدر کلافه ای نگرانم کردی چرا انقدر زود اومدی خونه؟

-راستش مامان ی موضوعی هست که باید بگم

--چیه مادر بگو بهم؟

-مامان من ب ی دختر علاقه پیدا کردم از ی دختر هست خوشم میاد نمیدونم چجوری بهش علاقه پیدا کردم ولی خیلی دلم برانش تنگ

مامانم بااین حرفم انگار دنیارو بهش دادن و خوشحال شد گفت:الهی دورت بگردم مادر خوب زودتر میگفتی اون دختری که خواب و خوراک از

پسر من گرفته کی بوده کیه که اینجوریت کرده عکسی چیزی ازش داری؟

-بله مامان اینم عکسش ...

...نیوشا:

اوففف واقعا از وقتی که کیوان نیس بهم ریختم راستی توی این مدت دوماه نینا بایکی از فامیلامون ب اسم یاشار که از بچگی باهم بزرگ شدیمو

مثل داداشم دوستش داشتم ازدواج کرد ولی اصلا دلش نمیخواست باهاش ازدواج کنه بزور بابام باهاش ازدواج کرد چون اونو مث داداشش

میدونست اما بابا مگ کوتاه میومد اخر مجبوری باهاش عقد کرد و قرار شد ی عروسی بگیرن که دیگ برن سر خونه زندگیشون..

رفتم خونه با دیدن کفشای بابام تعجب کردم اخه الان این موقع روز خونه چیکار میکرد ازرو بیخیالی ی شونه بالا انداختم و رفتم تو ب پذیرایی

سرک کشیدم نه!!!!انگار واقعا اینجا خبرایی هم بوده انگار مهمونی بوده ی سلام بلند بالا کردم با سروصدا وارد خونه شدم ..از چیزی که دیدم کپ

کردم بابام بااون احمای تو همش و نیناونیلا(خواهر دیگ نیوشا که یک سال ونیم ازش بزرگتره)ک عصبی بودن یهو بابام گفت فکر این تو رو ب

اون پسره بدم از سرت بیرون کن ☹️

من ک ی لحظه گیج شدم گفتم: موضوع چیه میشه منم در جریان بزارین؟ 😊

نیلا: هههه حالا دختره خودشو میزنه ب اون راه عشقتونو میگم اقا کیوان دختره پرو دلیل نداره تا زمانی ک من ازدواج نکردم از دواج کنی اونم کی

با عشقت

نیلا: والا مارو بازور دادن ب کسی ک نمیخواستمش بعد این خانوم بره با عشقش فکر اینک بزاریم تو ب اونک میخوای برسی از توسرت بیارش

بیرون مگ اینک از رو جنازه من ردشی با اون یلا قبا بزاریم ازدواج کنی دیگ با این حرفش عصبانی شدم با پر خاش پریدم بهش: هووی حواست

باشه چی داری میگی اصن ب تو چه ک من باکی ازدواج میکنم بابام اینجا نشسته تورو سنن من اصن واسه ازدواج تورو ادم مهمی نمیدونم ک

خودتو حساب میکنی بعدشم برگشتم سمت نیلا: ب من چه ک تو داری میترسی اون اخلاق مزهرفتو درست کن ک جرئت کنن بیان طرفت واسه

ازدواج

با این حرفم نیلا با عصبانیت اومد طرفم ک بابا با داد گفت: بسهههههه 😊😊😊

بابا: بسههههههه باشماها هم هستم نیلا و نیلا حق اینک ب نیوشا توهین کنید رو ندارین اولاً؛ دوماً من خودم اینجا هستم و هنوز زنده ک شماها

دارین تصمیم میگیرین ک نیوشا ازدواج بکنه یا نه؛ سوماً نیوشا تا زمانی خواهرات هستن توازدواج نمیکنی و هنوز هم سنت کمه براینجور چیزا

😊😊😊...

نیلا: اما باب..

بابا: گفتم ک بسهههههه دیگ حرفی نشنوم

با اعصابی داغون رفتم اتاقم هم از اینک کیوان اومده بود خواستگاری خوشحال بودم هم اینک متعجب بودم ک چجوری بعد اون دعوا و حرفا

اومده .. خسته از کلی بحثو دعوا رفتم چن تا ارامبخش خوردم و گرفتم خوابیدم قبلش میخواستم ب کیوان زنگ بزنم ک از سر گیجه نمیتونستم

پاشم برا همین فهمیدم ک قرصا داره اثر میکنه بیخیال رفتم خوابیدم 😊

دوهفته بعد:

چشمامو ک باز کردم از فکر اینک خیلی خوابیدم و باید پاشم درس بخونم استرس گرفتم تا چشمامو باز کردم و دستمو تکون دادم سوزشی رو حس کردم ک یهو یکی زد زیر گریه و با خوشحالی دوید: واییی خدارو شکر چشماشو باز کرد دکتر..رفت سمت در اخه هنوز یکم چشمام تار بود ولی من متعجب بودم خب مگ عجیبه شاید یکم بیشتر از دوساعت خوابیدم؟ 😊👉 ک یهو دیدم در باز شدو یگانه با گریه اومد طرفمو بغلم کرد..

یگانه:دختر تو ک مارو نصف عمر کردی ب فکر خودت نیستی ب فکر مادرو بدرتو عاشق دل خستت باش ک چشماشو چن وقته رو هم نذاشته

منم ک متعجب گفتم:وا یگانه چرا دری وری حرف میزنی من ک کاری نکردم؟؟ 😊😊😊😊😊😊😊😊 ک داری گریه میکنی

—من فقط ی ساعت یا دوساعت بیشتر خوابیدم این کارا و رفتارا چیه؟؟ 😊

ک دیدم دوباره یگانه زد زیر گریه: وای انگار این قرصا رو مغزش تاثیر گذاشته دکتر گفتا بعد با حرص گفت 😊نخیر شما دوهفتس ک بیهوشین بخاطر اینک خودکشی کردی اونم با قرص اعصاب بعد با خودش غر زد من نمیدونم همه میرن مٹ باکالاسا رگ میزنن بعد این کله پوک رفته با قرص اونم چه قرصی قرص اعصاب خودکشی میکنه 😊😊

منم یهو قاطی کردم گفتم:بابا خودکشی چیه من دوتا دونه قرص خوردم ک راحت بخوابم خودکشی چیه؟؟ 😊😊

یگانه اول با تعجب بعد یهو اومد ی چیزی بگه ک در باز شدو مامانم باگریه اومد تو بغلم کرد وگفت:اخه مادر مگ ی پسر چه ارزشی داره ک اینکارو میکنی نصف عمر شدم...خلاصه دکتر اومد و ب دستوردکتر منو بردن مشاوره فک میکردن ک من مشکل دارم هرچی میگفتم من خویم اما کو گوش شنوا اخر مجبوری رفتم حرفامو ب مشاوره میزدم بعد چندین جلسه دکتر تشخیص داد ک با کیوان هم باید حرف بزنی بگم ک کیوان وقتی شنیدردمورد من و فک کرده بود خودکشی کردم چقدر عصبانی شده بودو سرم دادمیزد میگفت این کار ادمای ضعیفه ولی منم قانعش کردم ک خودکشی نبوده..بعد چند جلسه حدود یکماه ک هم من هم کیوان زیر نظر مشاور بودیم مشاورا هم تاییدش کردن و گفتن کیوان از همه نظر مناسبه اما بازم خانوادم کوتاه نمیومدن ک علاوه بر خواهرام کوچیک بودن منم بهونه میکردن همون بار اول کیوان گفت ک بیا فرار کنیم اینجوری مجبور ب قبول میشم ولی من مخالفت میکردم و میگفتم وقتی ازراه ساده میشه حلش کرد چرا فرار اما نمیدونستم ی روز پشیمون میشم ازاین حرفی ک زدم..😊😊

کیوان:

خیلییی ناراحتو عصبانی بودم همینطور کلافه داشتم تو خونه راه میرفتم نمیدونستم چیکار کنم از بعداز وقتی ک مامانم اینا از خونه خانواده نیوشا

گشتن ب کلی ناامید شدم چرا ک باباش قبول نمیکرد ک یهو دیدم یگانه با گریه زنگ زد

-یگانه!..قا ک..کیو..وان؟؟

ی لحظه ترسیدم گفتم: یگانه خانوم پیشده برا رامین اتفاق افتاده؟؟

یگانه همین طور ک گریه میکرد میگفت نه نه ... گفتم پس کی چیزی شده؟؟

ک یهو رامین گوشی رو گرفت: بابا یگانه این چه طرز خبر دادنه نصفه عمرش کردی ک الو داداش هستی هنوز؟

-الو رامین چه خبر شده یگانه چرا داره گریه میکنه ک ی لحظه از فکر اینک برا نیوشا اتفاقی افتاده باشه ته دلم شور زد

ک گفتم رامین نیوشا ک براش اتفاقی نیافتاده؟

یلحظه ساکت شد ک با خوش داشت میگفت وای من چجوری بهش بگم..

-رامین عین ادم بگو پیشده نیوشا چش شده ؟

-کیوان داداش اروم باش هنوز چیزی معلوم نیس..ک یهو صدای پیجره بیمارستان اومد اقای دکتر احمدی..

ک ترسیده ب رامین گفتم نیوشا ک تصادف نکرده؟؟

رامین: نه داداش فقط اینک وای خدا چقد سخته ...ببین کیوان نیوشا خودکشی کرده الان حالش خوب ن ..

ک من بااین حرف شکه قطع کردم وای خدا چیکار کردی نیوشا..

امروز ی هفته گذشت ک نیوشا هنوز ب هوش نیومده چرا خدایا خواب و خوراک ندارم وقتی یگانه بهونه میاره ک شب بمونه من میرم بالای سر

نیوشا اخه مادر پدرش نمیزارن ک من بینمش بابدبختی مبینمش خدایا چی کار کردم...بعد دو هفته بهوش اومد اما خیلی دعواش کردم ک گفت

اصلا قصدش خودکشی نبوده ب مامان بابام ک گفتم: خیلی خوشحال شدن مامانم گفت ک: نگران نباش مادر بازم میریم خواستگاری هر چند بار

ک بشه بزار یکم اوضاع اروم بشه

میریم دوباره خواستگاری.....

نیوشا: امروز روز مادره رفتم برای مامانم کادو بگیرم ک کیوان بهم خبر داد ک دوباره میخوان بیان خواستگاری باورم نمیشد ب کیوان گفتم بابام

منو نمیده بهتون نیا اما گفتم ک اشکالی نداره هرچندبار ک بشه میایم خوشحال بودم ک کیوان عقب نشینی نکرد

رفتم خونه و مامانم گفتم برم آماده بشم دوباره میخوان بیان خواستگاری ولی بابام منو نمیده خواهرام هم اونجا داشتن آتیش میگرفتن بخاطر

این کار..

کیوان:

امروز دوباره میرن مامانمو زن داداشام میرن خواستگاری..

نیوشا:

خیلی استرس داشتم مطمئنم ک بابام مخالفه... بعد چهار ساعت بازم همون آشو همون کاسه اما این دفعه دلیل بابام ی دلیل مسخره بود میگفتم

ک از قیافش خوشش نیامد هرچی میگفتم اخه پدر من یعنی چی ک قیافش خوب نیس من دوستش دارم قیافش هم از نظر من عالیه چرا اخه؟ ک

بابام میگفتم من صلاح تو میدونم تورو ب اینا نمیدم خواهرام هم ک همش مسخرم میکردن با تمسخر میگفتن اخه تو ب چی این دل خوش

کردی قیافه ک نداره مانمیدونیم برا چی میخوای با این ازدواج کنی درضمن نینا گفتم ک تا من هستم نمیزارم تو ازدواج کنی اونم ک با این پسره

ک قیافه نداره

ولی من این حرفا برام مهم نبود من قیافه کیوان رو دوست داشتم از نظر من بهترین بود خیلی دوستش داشتم خلاصه بعد ی مدت بابام زنگ زد

و گفتم ک بازم قبول نمیکنه کیوان هم خیلی عصبانی بود و ناراحت میگفتم واقعا شاید تو منو نمیخوای اما من دعوا میکردم و باهاتش قهر کردم و

گفتم یعنی تو هنوز عشق منو باور نداری؟؟

کیوان:

از من پرسید یعنی عشق منو باور نداری بهش گفتم ک چرا باور دارم خیلی هم باور دارم ولی برام سخته نیوشا چرا نمیای باهم فرار کنیم

اینجوری مجبور ب قبول میشن نیوشا بهترین راهه منم ک دوستت دارم بعد ی مدت بر میگرددیم تا قبول کنن اما نیوشا قبول نکرد گفتم ک یعنی

چی ابروی من تو خانوادم هست ولی نه انقدر بمونیم تا قبول کنه اگر هم نمیتونی برو دوست ندارم خودتو جلوی بابام ضایع کنی برو اصلا من لیا

قت تورو ندارم... ک من با این حرفش خیلی ناراحت شدم گفتم اخه نیوشا عشقم چرا کم میاری من هرچند بار دیگ هم بشه خانوادم میان اگ

من نیام جلو چون خجالت میکشم اما مامان بابام میان اونا تورو دوست دارن خانوادم عاشق تو شدن عشقم.

چند ماه از اون خواستگاری میگذره اما بازم قبول نکرد بابام درواقع مامانم ی جورایی راضی شده بود ولی بخاطر حرفا و رفتارای خواهرام دوباره

برگشت سر جای خودش و حرف خودشو میزد مخالفت میکرد چند بار دیگ هم اومدن خواستگاری اما بازم بهونه های مختلف

سال دومم بای بدبختی تموم کردم بخاطر اینک اعصاب و بحث و خواستگاری نمیداشت تمرکز بکنم اما کیوان تو درسام کمک میکرد و نمیزاشت

عقب بمونم بعد این موضوع خواستگاری با کیوان رار گذاشتیم ک دیگ دنبال دم در خونه نیاد چون دیگ بابام قبول نمیکرد و باور نمیکرد ک

میگم با یگانه میرم یعنی با یگانه میرم البته یگانه و رامین هماهنگ بودن هروقت ما میخواستیم هم دیگ رو ببینیم یگانه رامین ب بهونه اینک منو

ببرن بیرون میومدن دنبال بابام هم میدید ک اونا هستن بیخیال میشد اما دم در میومد ک مطمئن بشه ک واقعا یگانه و رامین ولی تو دفعه ی

اخری ک هم دیگرو دیدیم نزدیک بود برامون دردرس بشه وای ک چه روزی بود من ک رنگم مٹ گچ دیوار شد وای ک چه حالی

بودم... 😊😊😊😊😊

نیوشا حدودای تابستون اخراش بود ک مثل همیشه دلم برای کیوان تنگ شده بود برای همین با ی عملیات سری 😊😊

با یگانه و رامین هماهنگ کردیم ک بریم بیرون از اون طرف هم کیوان بیاد در نتیجه تمامی برنامه هارو ریختیم ب بابا و مامانم هم گفتیم ک میخوام

با یگانه برم بیرون اونا هم موافقت کردن بابام هم مثل همیشه اومد دم در خونه یکم بارامین و یگانه حرف زد وقتی مطمئن شد فقط ما سه تا

هستیم رفت تو خونه منم همونجا صورت یگانه رو ب*و*س کردم وگفتم: دستت درد نکنه یگی جونم یعنی عاشقتم ک یهو رامین گفت: ااا نیوشا

فقط من حق دادم عاشق خانومم باشم شما هم فقط دوستش داری .. منم گفتم باشه بابا من خودم ی عشق دارم یگانه هم ک حرصی گفت: والا

کاشکی همیشه کیوان باشه ک ما این روی خوش اخلاق شمارو هم ببینیم 😊 منم ک خندم گرفته بود فقط میخندیدم رسیدیم دربند ک کیوان بود

وقتی رسیدیم با ذوق رفتم طرف کیوان نزدیکش وایسادمو با خنده بهش سلام کردم کیوان هم فقط بالبختد بهم گفت: سلام نفس کیوان

خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود منم گفتم:

سلام عزیزم منم همینطور بابام دیگ نمیزاره خودم تنهایی برم گردش 😊 با ی بغضی این حرفو زدم ک کیوان گفت: اشکال نداره عزیزم بالاخره

این روزا میگذره خوب حالا کجا بریم ؟

منم برا عوض شدن جو با لحنی ک همیشه کیوان دوست داره گفتم: عشقم میسه بلیم پارک چیتگر؟ 😊 حالم بد شد دختره لوس 😊😊 کیوان هم

ک اینطوری باهش حرف زدم گفت مگ میشه شما چیزی بگیدو من قبول نکنم؟؟ ک همون موقع رامین گفت: اه حالمونو ب هم زدین کیوان مرد

هم انقدر زن ذلیل؟ ک کیوان گفت والا شما هم کم از من نیستی ک رامین گفت: نه خوب من فرق دارم.. ک با این حرفش خندیمو باهم رفتیم پارک چیتگر رامینو اینا برای اینک ما راحت باشیم جدا شدن فقط قرار شد ساعت 12دم ماشین رامین باشیم منو کیوان هم رفتیم رو ی نیمکت نشستیم کیوان هم کلی خوراکی گرفت و آورد نزدیک من نشست و دستشو انداخت پشت من روی نیمکت اخه باهم شرط گذاشته بودیم ک تا ازدواج نکردیم فقط مٹ دوتا دوست بهش گفتیم درسته ک من با دوستی مشکل ندارم اما نباید از حدش خارج بشیم اون هم ک قصد بدی نداشت گفت مشکلی نداره ...

همینجور نشسته بودیم ک یهو دیدم ماشین گشت اومد طرفمون با چند تا مامور (۱) (۲) من ک رنگم مٹ گچ دیوار

مامور: اقا خانوم با شما چه نسبتی دارن؟؟

کیوان: نامزدم هستن جناب سرگرد

مامور: ااا مدارک شناساییتونو ببینم خانواده هم در جریانن ک نامزد کردین؟ من ک دیگ با این حرفش گرخیدم ب گریه افتادم: اقا ب خدا ما

نامزدیم دروغ ک نداریم

مامور: بفرما تو آگاهی مشخص میشه

کیوان: جناب اگ دروغ داشتیم ک اینجا نبودیم ک من از ترسم فرار کردم و دوییدم تا مامورا حواسشون پرت شد

من دوییدم و تو همون حین ماموره منو دید گفت وایسا کجا یکیشون اومد دنبال من ک دیگ نفهمیدم فقط دوییدم نفهمیدم کیوان چیکار کرد و

چیشد من فقط دوییدم در حدی ک مامور گم کرد و رفتیم زنگ زدیم ب رامین و یگانه و ماجرارو تعریف کردم ک رامین گفت: الان کجایی تو

نیوشا منم گفتم نمیدونم یهو دیدم ی سری ارازل بهم نزدیک شدن یکیشون گفت: خانوم کوچولو چرا داری گریه میکنی بیای اینجا من مراقبتم

و خندید ک رامین داد زد نیوشا کجایی؟؟

منم ک ترسیده زبونم بند اومد ولی یهو جیغ زدم اون مرده هم ترسید و اومد دهن منو گرفت و ب ی درخت نزدیکم کرد و ی چاقو گرفت جلوم

گفت اگ صدات دراد با این چاقو تیک تیک میکنم منم سر تکون دادم ک اومد بهم نزدیک بشه ک یهو یکی داد زد بی ناموس ب ناموس من

دست میزنی میکشمت و دویید سمتش ک دیدم کیوانه اونم حواسش پرت شد رفت سمت کیوان منم بیحال نشستیم روزمین... (۳) ک یگانه با

گریه اومد طرفم (۴) (۵)

یگانه: نیوشا اجی حالت خوبه منم ک بیحال فقط گریه میکردم ک ی یرب بعد کیوان باعصبانیت اومد طرفم گفت: دختره بیفکر چرا رفتی چرا اومدی همچین جایی میدونی اگ پیدات نمیکردیم و نمبومدیم چه بلایی سرت میومد اخه احمق برا چی فرار کردی همبجور میگفت منم گریه بیشتر شد ک یهو رامین گفت: داداش خداروشکر ک بخیر گذشت خود نیوشا هم حالش بده بین بیخیال ک کیوان برگشت سمتم بانگرانی اومد طرفم گفتم الانه ک منو بزنه ولی باارامش بادستاش زیر بازومو گرفتو بلندم کرد وسمت ماشین رفتیم ب رامین هم گفت: بریم رستوران... غذا بخوریم اینجوری حالشون بهتر میشه..

باکیوان خواستیم بریم سمت ماشین ک یگانه با نگرانی گفت: اقا کیوان؟؟

—بله؟؟

—میخواین نیوشا بیاد تو ماشین ما اینجوری خیالم راحت تره؟

این حرفو ک زد کیوان اخماشو کشید توهمو گفت: نه نیاز نیس خودم هستم نگران نباشین دعواش نمیکنم ولی باهاش کار دارم

وای اینو ک گفت من زدم زیر گریه این حرف از صدا دعا کردن بدتره ..

یگانه گفت: نه میخواین اصلا من پیام توماشین شما؟؟

این حرفش مساوی شد با گرفتن بازوش توسط ارمین ک گفت: لازم نکرده شما با من میای کیوان هم حواسش هست بیا بریم داداش تو هم یکم

مراعات کن

منم ک هنوز مٹ بید از موضوع نیم ساعت قبل میلرزیدم بااین کار کیوان دیگ از ترس داشتم سکنه میکردم ک کیوان منو برد تو ماشین نشوند

خودش هم سریع سوار شد ولی همینک سوار شد با عصبانیت برگشت بهم: دلعتی انقدر گریه نکن انقدر نلرز د اخه خواست خودت بود ک حتی

بغلت نکنم چقد بهت میگم بیا باهم فرار کنیم ک دیگ این مشکلو نداشته باشیم چرا نمیای بریم؟ 😊 منم ک داشتم گریه میکردم گفتم: من فرار

نمیکنم اگ تو کم آوردی برو کسی جلوتو نگرفته پای من واینسا چون بابام راضی نمیشه بعدشم من ابرو دارم مگ دیوانم فرار کنم تو میخوای منو

فراموش کن ک این حرفم مصادف شد با داداش: د اخههه احمق من اگ کم آورده بودم ک همون بار اول میرفتم نه اینک دوسال ب پات بمونم چرا

انقدر منو اذیت میکنی مگ من ابرو ندارم میریم چند روز بیرون شهر برمیگردیم میایم فقط میخوایم تو عمل انجام شده قرارشون بدیم ولی حالا

ک فکر میکنی من کم اوردم دیگ حرفی ازش نمیزنم تا ببینم تا کجا تحمل میکنی بعدشم ماشینو روشن کرد راه افتاد طرف رستوران تموم مدت توی راه سکوت بود رفتیم رستوران یگانه ب من نگران نگاه کرد اما من با بازو بسته کردن چشمام خیالشو راحت کردم. بعد شام و خداحافظی از کیوان یگانه و رامین منو خونه رسوندن رفتم خونه داشتیم اروم از پله ها میرفتم بالا ک یهو بابام گفت خوش گذشت؟ منم ک قبض روح برگشتم گفتم سلام بابا، بله با رامینو یگانه خیلی خوش گذشت ک با نگاه خر خودتی بابا روبرو شدم ولی بروی خودش نیارود ک گفت خوب خداروشکر شبت بخیر ☺ منم ک متعجب ی شب بخیر گفتمو رفتم تو اتاقم باخیال راحت خوابیدم ☺

چند ماه گذشت و من کلاس سوم دبیرستان بودم هنوز هم در حال سرو کله زدن و بحث کردن با مامان بابامو ابجیام بودم مثل همیشه همشون داشتن کوتاه میومدن ولی ابجیام اتیش بیار معرکه بودن هرکاری میکردن ک من نتونم ب کیوان برسم هم من هم کیوان دیگ داشتیم کم میاوردیم کیوان هم بعد از آخرین بحث دیگ حرفی از فرار نزد منم چیزی نمیگفتم هنوز هم عصبی و ناراحت بودیم ولی هنوز صبور ک تا آخرین بار اتفاقی افتاد ک دیگ کیوان قاطی کرد و آخرین اولتیماتومو داد دستم موضوع از این قرار بود ک من پسر دایی داشتیم ک سه سال از من بزرگتر بود خیلی باهم صمیمی بودیم ک حتی از دوستی و عشق من ب کیوان خبر داشت ولی متاسفانه کاری کرد ک باعث شد دیگ اسمشو نیارم دقیقا حدودای بهمن بود ک تلفن خونه زنگ خورد منم رفتم برداشتم ک دیدم زن داییمه

—بله سلام زندایی جونم؟

—سلام عزیزم سلام عروس قشنگم (👉قیافه من) مامانت هست؟؟

—بله هست گوشه؟ ☺

مامان بیا زندایی باشما کار داره

مامانم! اومدم مادر

—بله سلام محلقا چون خوبی؟

....-

ممنون منم خوبم دانیال خوبه بارید؟

...-

...-

خواهش میکنم عزیزم قدمات روچشم اما من اول باید بابا پدرش حرف بزوم بعدش ب شما خبر میدم

....-

باشه حتما سلامت خدافظ

نیوشا:مامان چی میخواست

زندایت بود میخواست بیاد خداستگاری واسه بارید

||| ب سلامتی حالا برای کی؟

-وا مادر برای کی نداره فعلا خواستگارا برای توهستن دیگ

من ک یلحظه هنگ کردم ولی تا فهمیدم با داد گفتم:مامان من ک شماها میدونین عاشق کی هستم برای چی این کارو میکنین ب خدا دیگ

خسته شدم سه سال شد دارین سنگ جلوی پامون میزارین بخدا دیگ اگ منو ندین فرار میکنم اونجوری ابروتون هم میره

-وا خدا مرگم بده این حرفا چیه یکم تحمل کن بعد بیان و برن اگ نخواستی قبولش نکن

این حرف مامان باعث شد ک گریه شدم بگیره دوییدم رفتم تو اتاق زنگ زدم ب بارید..

بارید:بله جانم...

فقط با هق هق ی کلمه گفتم:بارید چرا؟؟؟

بارید:منظورت چیه نیوشا چرا دای گریه میکنی؟

خودتون زن ب کوچه علی چپ چرا ب مامانت گفتمی بیان خواستگاری؟ تو ک میدونی من عاشق یکی دیگ هستم

- کلافم کردی نیوشا من اصلا نمیفهمم چی میگي من اصلا نگف... وایییی فک کنم مامان اشتباه فهمیده منظورمو نیوشا اصلا من نگفتم ب مامان مامان گفت میخواه بیاد خواستگاریت تو ک میدونی من از بچگی دوستت دارم برای همین بهش گفتم دوستت دارم ک خوشحال شد نداشت ادامه حرفمو بزنم میخواستم بگم دوستت دارم ولی مثل خواهرم

من باکنگی کلافگی گفتم: باربد منظورت چیه من تورو مثل داداشم میدونستم چون من برادری ندارم فک نمیکردم ک تو؟

- من چی نیوشا مگ دست منه کار دله ولی مطمئن باش تورو مثل خواهرم میدونم خیالت هم راحت باشه موضوع خواستگاری رو حل میکنم

بعد این زنگم ی یروز بعد زندایی زنگ زد و عذر خواهی کرد و گفت باربد نیوشارو مثل خواهرش میدونه و اشتباهی متوجه منظور باربد شده بعد قطع کردن نفس راحت کشیدم ک نیلا با حسادت گفت: همچین نفس راحت میکشه ک انگار دیو قرار بود بیاد خواستگاریش از خدات هم باشه ک همچین پسری بیاد واقعا اون پسره چی داره ک تو بهش دل بستنی خدا شناس بده

مامان ب نیلا گفت: اگ یکم مثل نیوشا اخلاق و رفتارت خانمانه بود برا توهم خواستگار پیدا میشد بعدم رو کرد ب من گفت فکر پسره رو از سرت بیرون کن ک یهو نیلا اومد گفت تازه خبر نداری شوهر منم تورو برا خواهرزادش در نظر گرفته باید با اون ازدواج کنی ک زندگی منم یکم درست بشه منم برگشتم ب نیلا و گفتم: تو عرضه نداری زندگیتو جمع کنی ب من ربطی نداره من مسول زندگی تو نیستم ب شوهرت هم بگو ک من با خواهر زادش ازدواج نمیکنم خیالش راحت اگ بیاد جلو ابرو ریزی میکنم ک نیلا گفت از خدات هم باشه من بهش نمیگم موضوع رو ب بابا گفته اون هم بی میل نیس بعدشم رفت منم با ناراحتی رفتم تواتاقمو ب کیوان زنگ زدم وقتی پرسید چه خبر موضوع رو گفتم ک با ناراحتی گفت: غلط کرده پسره پرو من بازم میام خواستگاریت همین فردا ک بدونن تو صاحب داری 😊

فردا دوباره خانواده کیوان اومدن خواستگاری ولی ایندفعه مادر کیوان با عروساشو نوه هاشو پدر کیوان اومدن و تو پذیرایی نشستن ک پدر کیوان شروع کرد ب حرف زدن:

- درسته ک ما قبلا هم اومدیم و از وضعیت پسرمون گفتیم ولی ب رسم همیشه دوباره میگم کیوان 27 سالشه توی شهرداری کارش اداری هست و خونه و ماشین هم داره مدرکش هم ک فوق دیپلم کیوان نزدیک سه ساله ک دختر شمارو دوست داره همینطور ما خوشحالیم ک قابل بدونینو کیوانو ب غلامی قبول کنین راستشو بگم ما در خونه هر کسی رو نمیزنیم اما دختر شما و خانواده شما خیلی خوب هستین و واقعا ما خوشحال میشیم با شما وصلت کنیم دیگ این ریش و این قیچی

بابام: شما قابل احترام هستین آقای مشایخی ولی من علاوه بر کوچیک بودن نیوشا مشکلم وجود خواهر بزرگترش هست ک هنوز ازدواج نکرده

رسم ما این نیست ک تا خواهر بزرگتر هست خواهر کوچیک تر ازدواج بکنه

مادر کیوان: بله درست هم همینه آقای احمدی ما هم نگفتیم ک ازدواج بکنن الان ما ی انگشتر میندازیم تو دست نیوشا جان وایشون رو نشون

کرده ی کیوان میکنیم منتظر میمونیم ک نیلا جان ک هروقت ازدواج کرد نیوشا جان هم ازدواج میکنه با کیوان البته با اجازه شما

اما بابام حرف خودش بود قبول نکرد ک نکرد اخر هم بعد چهارساعت دوباره جلسه بپننتیجه تموم شد وقتی از بابام پرسیدم چرا؟

گفت دختر علاوه براینک سطح زندگیشون بالاتر از ما هست این خانواده افاده کلاسشون در آینده اذیت میکنه اما من گوشم ب این حرفا بدهکار

نبود و باعشق از کیوان میگفتم میگفتم وقتی کیوان باشه هیچ مشکلی ندارم با وجود کیوان همه این مشکلات حل میشه اما فایده ای نداشت بابام

قبول نمیکرد

کیوان:

عصبیو کلافه تو خونه راه میرفتم بازم پدر نیوشا جواب منفی داد وقتی پرسیدم عکس العمل نیوشا چی بود مامانم گفت بیچاره جرئت مخالفت

نداشت ک هیچی نمیگفت از اول تا اخر مجلس ساکت بود مجبوری مادر خیلی خانومه دوباره ب نیوشا زنگ زدم ناراحت بود بهش گفتم بازم میام

خواستگاریت انقدر میام ک تورو ب من بدن اما نیوشا گفت: کیوان نیا دیگ خودتو بیشتر از این کوچیک نکن بیخیال من شو لیاقت تو خیلی

بیشتر از منه ک با این حرفش چنان دادی زدم ک ساکت شد: نیوشا!!!! دیگ همچین حرفی نزنیا من انقدر دوستت دارم و عاشقتم ک این

خواستگاریا هیچه اگ هزار بار هم بابات مخالفت کنه بازم میایم خواستگاریت تو خیلی از سر من زیادی هم هستی هیچ جای دنیا عشقی مثل تو

پیدا نمیکنم تموم این خواستگاری ها فدای ی تار موت عشقم دیگ همچین حرفی نزن باشه؟؟ ک با سکوتش مواجه شدم این یعنی باشه ی

لبخند کنج لبم نشست و ازش خدافظی کردم و گوشیو قطع کردم..

نیوشا:

بعد اینک گوشی رو قطع کرد بالبخند ب گوشی نگاه کردم و تو دلم قربونو صدقش رفتم و خوشحالم از اینک خدا کیوان رو بهم داد بهتر از کیوان

هیچ کسی رو پیدا نمیکنم حتی اگر شده صد سال دیگ هم منتظرش میمونم کیوان از سرم هم زیاده خیلی دوستش دارم .. ب چن ماه قبل تو

زمان امتحانا فکر کردم ک شوهر خواهرم منو برای خواهر زادش خواستگاری کرد اخه مث داداشم میمونه تا حالا نذاشته پامو کج بزارم همیشه

هوامو داره خودش میگفت دوست دارم ک با خانواده خودم وصلت کنی ولی من اب پاکی رو رودستش ریختمو گفتم ک کیوانو دوست دارم

و بیخیال کیوان نمیشم و ب هیچ کس جز کیوان فکر نمیکنم اون هم ک حرصی قبول کرد ولی از اون ب بعد همراه خواهرام از مخالفای اصلی ازدواج من شد و همش از اشتباه بودن این ازدواج تو گوش بابام میخوند بابام هم ک خیلی خاطرشو میخواست قبول میکرد و دیگ مخالفای ازدواج بیش از بیش بیشتر شده بود و همش منو مسخره میکردن و میگفت ب چی این پسر دل خوش کردی اما من عاشق کیوان بودم

ب این حرفا هیچ اهمیتی نمیدادم فقط میگفتم شماها نمیفهمین عشق یعنی چی و رد میشدم .. از آخرین امتحان سال سوم داشتیم بر میگشتم ک یهو یاشار پسر عموم رو دم در خونه دیدم تا منو دیدی پوزخند زد و گفت ک اخه توب چیه این پسر دل خوش کردی قیافه ک نداره واقعا لیاقت منو نداشتی.. منم برگشتم گفتم اره لیاقت تورو نداشتیم لیاقت من یکی بهتر از تو بود یکی مثل کیوان ک همه ی زندگیمه و بهش ی پوزخند زدم و رفتم ولی دیدم از حرص دستاشو مشت کرده بود و مات شده بود ولی خوشحال بودم ضایعش کردم با خوشحالی رفتم تو خونه 🤔🤔🤔🤔🤔

کیوان:

عصییم کلافه دیگ ترس از ازدست دادن نیوشا همیشگی شده هر شب از ترس اینک نیوشا بایکی از خواستگارش مجبور ب ازدواج بشه ی خواب درست و حسابی ندارم برای دیدنش هم ک با کلی پلیس بازی باید بینمش خستم و نگران همش میپرسم اخه چرا باباش این کارو میکنه از خجالت حتی روم همیشه برم خواستگاری ولی نمیدونم چیکار کنم خدایا دیگ بریدم و انقدر کلافم ک دوباره مامان و بابام ایندفعه تنهایی رفتن خواستگاری باز همون حرفا و همون کارا ولی ایندفعه بهونه کنکوری بودن نیوشا رو هم میان واقعا موندم چیکار کنم خستم خسته

نیوشا:

بازم مامان بابای کیوان اومدن خونمون ولی هیچ فایده ای نداشت دیگ واقعا خسته شدم چند بار فکر فرار ب سرم زد ولی نههه هنوز زوده نمیخوام برم نمیخوام ضعیف باشم نمیخوام فرار کنم ولی هر بار داره مخالفای ازدواج بیشتر میشه خدایا چیکار کنم چرا اینجوریه توی کلاس کنکور ک بودم همش سر کلاس هواسم پرت بودو نمیتونستم تمرکز کنم ک اخر صدای استادزیستم در اومد اخر هم تو این چند ماه تو این چهار سال ب این نتیجه دارم میرسم ک فرار بهترین راهه ولی نمیدونم ب کیوان چی بگم؟ چجوری بهش بگم؟؟ نمیگه تا الان مخالف بودی چرا حالا نمیگه چرا بعد چهار سال ب فکر افتادی خدایا چرا اینجوری شده چرا بابا دست بر نمیداره از افکار و حرفش وای خدایا چیکار کنم اوایل مهر ماه بود ک میرفتم دیگ پیش دانشگاهی و اوایل کلاسای کنکور بود ک دوباره مادر پدر کیوان اومدن خواستگاری بازم نه گفتن بابا و بازم بی نتیجه موندن خواستگاری البته این نه گفتن فقط برای این بار نبود توی تابستون تو ماه رمضان بود ک حتی دوستای کیوان هم اومدن با پدر و مادرش خواستگاری ک تعریف میکردن از معرفت و مهربونیه کیوان واقعا هم کیوان هم مهربون بود هم بامعرفت من ک عاشقش شده بودم

هیچی کم نداشت این پسرولی بازم بابام مخالفت کرد بازم بهونه های بیخود البته وقتی دوستاش اومدن کمی تا قسمتی بابام نرم شده بود اما بخاطر رفتار او حرفای نیلا و شوهرش بازم مخالفت کرد انقدر عصبی بودم ک زنگ زدم ب کیوان... ی بوق دوبوق.. بوق سوم برداشت باگریه گفتم: کیوان؟؟

جانم نفس کیوان چیشده؟

کیوان دیگ خسته شدم چیکار کنم؟؟

عزیزم من ک بهت گفتم بیا فرار کنیم

سکوت کردم کیوان فهمید ک راضی دارم میشم برای همین گفت:

اخه عزیزم اتفاقی نمیافته ک ی چند روز میریم اونا ب خودتون میان و مجبور ب ازدواج ما میشن نگرانی نداره ک؟

نمیدونم کیوان هنوز ک هنوزه دودلم میترسم از عاقبتش اگر اومدیمو نشد چی؟ اگر بابام راضی نشد؟؟

انقدر میمونیم تا راضی بشه نگران نباش بای نسکی گفتم نمیدونم کیوان دیگ نمیدونم [?]

اشکال نداره عزیزم تو وسایلتو جمع کن بیا برای کلاس کنکور فردا باهم حرف میزنیم اگ دلت خواست میریم نخواست ک نمیریم هیچ اتفاقی هم نمیوفته وبرمیگردی خونه خوبه ؟ بزار باهم نتیجه بگیریم ک بریم یا بمونیم

باشه فردا میبینمت

نیوشا:

شب شده بود همه خوابیدم دوباره امشب از بابا پرسیدم ک اگ کیوان بیاد دوباره خواستگاری جواب میدین؟؟ ک گفت نه و بازم همون حرفای همیشگی منم وسایلمو جمع کردم و ی نامه هم نوشتم :مامان بابام متاسفم ولی نمیتونم از عشقم کیوان بگذرم شما هیچ دلیل منطقی نداشتین

پس من باکیوان میرم هروقت تونستین ک کیوانو قبول کنین من برمیگردم (ب)

صبح بلند شدمو وسایلی ک شب ته حیاط گذاشتمو برداشتم ب هوای کلاس کنکور رفتم از خونه بیرون و نزدیک کلاس کیوان منتظرم بود و بادو رفتم سمت ماشینش و سوار شدم

کیوان:سلام عزیزم خوبی؟

سلام عشقم اره خوبم تو چطوری؟؟

-حالا ک تورو دیدم خوبم خب نتیجه چیه نیوشا من هنوز سر قولم هستم...؟

کیوان واقعا خسته شدم از این زندگی بریم حالا ک فک کردم با حرف دیشب بابام ب این نتیجه رسیدم ک فرار بهترین راهه اما کجا بریم؟؟

-من گفتم از اول بهت ولی دیر متوجه شدی برای جا هم نگران نباش میریم خونه ی عمم ک خیال توهم راحت باشه

هم اینک جایی ک پدر مادرت فکرشو نمیکنن ک پیدات کنن از الان هم گوشیتو خاموش کن و اگر هم زنگ زدن ب هیچ عنوان تو جواب نمیدی

باشه خانومم؟

منم ک استرس داشتم فقط سر تکون دادم ک دیدو دستمو گرفت گفت:نگران نباشی همه چی درست میشه

نمیدونم چقدر وقت بود ک تو راه بودیم من ک انقدر استرس داشتم ک وقتی کیوان منو میدید کلافه شد اخر با حرص گفت :چشماتو ببند یکم

بخواب ک انقدر استرس نداشته باشی

منم ب حرفش گوش کردم فک میکردم خوابم ولی نمیدونستم ک من خوابم نمیبیره وقتی ماشین وایساد کیوان صدام کرد چشمامو ک باز کردم

جلوی ی خونه ی ویلایی بودیم با بوق کیوان در باز شدو کیوان ماشینو برد تو بعدش باهم پیاده شدیم رفتیم تو خونه ک عمه ی کیوان اومد ب

استقبالمون فکرشو نمیکردم ک انقدر با من خوش رفتار باشه همین ک من وارد خونه شدم با صدای ارومی سلام کردم ک اومد منو تو بغلش

گرفتو گفت:سلام عزیز دلم پس تویی ک دل پسر منو بردی خوش اومدی قدمات روچشم هر چقدر ک دلتون میخواد اینجا بمونید

باورم نمیشد تا شب با عمه ی کیوان حرف میزدیم شب ک شد خانواده کیوان اومدن کلی باهام حرف زدن خوششون اومده بود وای ک چه حالی

بودم اونا میخندیدنو تو دل من اشوب بود باورم نمیشد یعنی این من بودم ک اومده بودم

اصلا من اینجا چیکار داشتم تا الان دیگ خبر ب بابام رسیده بود وای ک دنبال من میگشا...

خانواده کیوان هن با من حرف میزدن و برای پرت کردن حواسم کادو هایی ک آورده بودن برامو بهم نشون دادن و نظر از من میبرسیدن

نیوشا:

باورم همیشه ک بابام بالاخره منو پیدا کرد حالا هم با دایی و بابام درحالی ک داییم دست منو گرفته ک دوباره فرار نکنم داره میبره سمت ماشین

بابام خیلی عصبانیه ولی هیچی نمیگه داییم هم فقط دستمو گرفته باورم همیشه کیوان زمانی ک بابام اومد جیم شد رفت درواقع ب خواست

خوانوادش بود ک رفت چون میترسیدن بابابام درگیر بشه تمام و احتراماً ریخته بشه تو ماشین سکوت عجیبی بود توی راه داشتیم ب این فکر میکردم ک تو این چند ساعت چه اتفاقی افتاد از زمانی ک بابام از صب زنگ میزد ک با من حرف بزنه ولی کیوان نمیذاشت زمانی ک بابام خونه عمه رو پیدا کرد وقتی ک رفته بود دم در خونه بابای کیوان اخه خونه رو وقتی برای تحقیق میرفتن میشناخت تا وقتی ک صدای شکستن بابامو پشت تلفن شنیدم باورم نمیشد ک گفت فقط بیارینش من رضایت ب عقد میدم ولی همش دروغ بود تا وقتی اومد دنبالم و ی سیلی زد بهم تا وقتی تو ماشین برگشت سمتمو گفت ک میدونی از چی ناراحت شدم؟

نه از فرار کردن نه از حرف گوش نکردن بیشتر از این ناراحت شدم ک حتی کیوان برای گرفتنت تلاش نکرد وگرنه تو رو بهش میدادم بعد از اون سکوت کامل رسیدیم ک تو خونه بابام هلم داد وسط پذیرایی بابام زنداییم زن عمو همه التماس بابام میکردن ک ی وقت دست روم بلند نکنه تا اومد منو بزنه مامانم منو فراری داد از خونه فرستادم خونه عموم باورم نمیشد حتی اون موقع هم شکستن بابامو دیدم... ولی تازه دردمسرا شروع شد...

فردا تازه دردمسرا شروع شد شوهر خواهرم ک مثل ی داداش بود برام غیرتی هم بود و نسبت ب منم ک بیشتر وقتی این موضوع رو فهمید میخواست بره ماشینه کیوانو ب اتیش بکشه ک البته مانع این کار خانوادم بودن میگفتن زشته این رفتار اما بابام خیلی عصبانی بود یاشار هم ب این عصبانیت دامن میزد چرا چون من باخواهر زاده تحفش حاضر ب ازدواج نشدم پس بابام ک از موضوع فرار ناراحت بود میخواست کاری کنه ک ابروش خریده بشه توی فامیل بیشتر یا فهمیده بودن از خودیا برای همین این غیبت من رو گفتن ک بگن قم بودم برای زیارت ولی بابام و یاشار ک البته پیشنهاد از طرف یاشار بود گفتن باید از کیوان شکایت کنیم ب جرم ادم ربایی منم ک ناراحت بودم خیلی سعی کردم مخالفت کنم ولی با کتک و تهدیدای بابام دعوی زیاد منو بردن دادگاه شکایت کردن از کیوان باورم نمیشه من ک حتی تو دادگاه هم خانواده کیوان طرف من بودن حتی معذرت خواهی کردن و گفتن هیچی خلاف خواست بابام نگم ک ناراحت بشه وای ک چقدر من شرمنده شدم خلاصه گذشت حکم زندان و شلاق اومد برای کیوان کیوان هیچ انکار نمیکرد حتی وقتی من بهش گفتم بگو فرار کردیم قبول نکردن علاوه بر اون وقتی برگشتم بابا اینا از من میپرسیدن ک سالم یا نه وقتی میگفتم ک کیوان اونقدر مرد بود ک ب من دست نزنه قانع شدن ولی منم گفتم بریم پزشک قانونی تا مشخص بشه چون خیلی میپرسیدن ک اخر نامه پزشک قانونی تایید کرد حرفمو خلاصه حدود ی ماه گذشت تو این ی ماه با التماسای من و گریه و زاریام باعث شد ک دست از شکایت بردارن ک کیوان هم بخاطر سابقه نداشتن و اعتبارش بخشیده شد ولی دیگ از اون ب بعد زندگیم سخت شد ک...

نیوشا:

رفتیم خونه الان دقیقا روی تخت دراز کشیدم و خسته از این همه هیاهو و استرس میخوام بخوابم ولی تصویر تموم اتفاقا جلوی چشمم میاد وقتی ک بابام تصمیم ب شکایت گرفت، زمانی ک میخواستم برم توی دادگاه وای ک چه استرسی داشتم وقتی ک راه میرفتم دست بندهایی ک ب دست خلافتکارا بود صدای دادو گریه هایی ک تو دادگاه بود تمام اون هوای خفه دست ب دست هم داده بود ک داشتم با خودم فکر میکردم ک یعنی کیوان منم اینجوری قراره بشه همین دست بند میشه اخر اون عشق وای ک زمانی ک کیوان با سرافتاده بادت بندی ک ب دستش زده بودن اومد زمانی ک دیدمش دلم ریش شد میخواستم برم سمتش اما بابام نداشت وقتی ک مامانش منو دید اومد سمتم فکر کردم میخواد تو گوشم بزنه بخاطر این نامردی اما اوند بغلم کرد و گفت: ببخشید عزیزم ک این پسرم زندگی برات نذاشته ببخشید ک عشقش همش دردسره من ک شرمندتم

وای ک چقدر برای این مادر دلم شکست ب این فکر کردم ک چیکار کرد بابام با این خانواده وای ک اون لحظه اشکم ریخت ولی کاری نمیتونستم بکنم وقتی رفتم تو دادگاه وقتی جلسه شروع شد و قاضی و وکیل بابام حرف میزدن وقتی ک کیوان سکوت کرد و مهر تاییدو زد رو حرفای وکیل وای ک چقدر گریه کردم وقتی قاضی ب من اشاره کرد ک گفت چیکار کردی با این دختر ک اینجوری اشک میریزه و بابام لبخند زد ولی هیچکس نفهمید ک اشک من بخاطر عشقمه ک داره بیگ*ن**ه مجازات میشه بخاطر سکوتش برای دفاع از ابروی من و وقتی ک تو دادگاه بعد چند جلسه حکم زندان و شلاق کیوان اومد دیدم چجوری شکست قلب منم شکست وقتی ک این حکمو قاضی خوند وقتی ک التماس میکردم برای رضایت و بابام راضی نمیشد وقتی ک یاشار اتیش میسوزوند و من میسوختم وقتی ک بابام راضی ب رضایت شد وای ک چقدر خوشحال بودم انگار ک دنیا رو بهم دادن وقتی فهمیدم عشقم ازاده بدون هیچ اسبیبی وای ک دنیا مال من بود ولی بعد از اون موقع دیگ حق حرف زدن درباره ی کیوانو نداشتم دیگ موبایل و تلفن پیشم نبود ک باهانش حرف بزنم دلم تنگ کیوان بود از همه جا بریده بودم انگیزم فقط بودن کیوان بودک اونم ازم گرفتن وای خدا ی فرصت دیگ ی لحظه دیگ حتی برای ی دقیقه بتونم فقط صداشو بشنوم ب همین راضیم خدایا یعنی میشه؟؟ تو همین فکرا بودم ک دیگ نفهمیدم و خوابم برد...

خیلی حالم بده دل تنگم بیش از اندازه تحملم داره تموم میشه چند وقته ک حبسم تو خونه ب هیچی دسترسی ندارم حق بیرون رفتن هم ندارم دیگ خسته شدم بعد اون اتفاق و فرار منو التماسای بابام ک پشت تلفن برای برگردندن من بود وقتی ک من از ترس از استرس سکوت میکردم وقتی فقط کیوان حرف میزد وقتی ک بابام برای پیدا کردن من درب در دنبالم میگشتو تلفن پشت تلفن ترس و استرس باهم قاطی شده بود وقتی ک بابام پیدام کرد زمانی ک همراه با مامان و خواهر کیوان و خود کیوان رفتیم خونه پدر کیوان وقتی ک کیوان تو اون لحظات ترسناک و استرس زا منو ول کرد و رفت وقتی تو خونه بخاطرش ی سیلی برای اولین بار از زن داییم خوردم وقتی سنگینی نگاه بابامو پست سرم وقتی راه

میرفتم میدیدم وقتی بابام گفت لیاقتتو نداشت ک حتی در برابر من وایسه نزاره برمت وقتی برگشت تو خونه بابام بهم گفت ک تو حروم زاده ای
ابروی منو بردی حقت بدمت دست همون خانواده ی پسره ی بی لیاقت وقتی ک من شکه بودم از کارم از فرارم از همه چی وقتی حتی نمیتونستم
اشک بریزم از شدت شک وقتی بخاطر ی دوستش دارم کتک خوردم حتی وقتی بالتماسای منو حتی خانواده ی کیوان ب شرط اینک من کیوانو
فراموش کنم بابام راضی ب رضایت دادن ب ازادی کیوان باز داشت شده بود وقتی مامان بابام بعد دادگاه از خوشحالی ک منو از چنگ کیوان
نجات دادن رفتیم باهم پارک و اونا جشن گرفتن ولی کیوان جلو نیومده بود اون لحظه همه همه دست ب دست هم داده بود ک توی این تنهاییم
ته دلم ازش بیزار بشه ولی بخدا دوستش داشتم حتی باون بی معرفتیش حتی بااینک منو ول کرد ولی از اون ب بعد بابام نسبت بهم سرد شده
بود دیگ نگاهش گرمای همیشگی رو نداشت از اون ب بعد خواهرام مهربون شده بودن ولی هی میخندیدنو میگفتن دیدی کیوان لیاقتتو نداشت
دید ی مرد زندگی نبود حتی برای اینک فراموشش کنم مسافرت رفتیم ولی همه اینا باعث شده بود ته دلم گریه کنم تو تاریکی شب از ته دل زار
بزیم از خدا بخوام پیرسم و بگم خدایا چرا من چرا پدر من باید مخالف باشه چرا باید انقدر اینجوری باشه ک من فرار کنم چرا کیوان مردونگی
نکرد واینستاد چرا باید من زجر بکشم؟؟همش ته دلم سوال بود سرم پر سوال چرا من؟؟چرا باون همه بیمعرفتی بازم دوستش دارم؟چرا
نمیتونم فراموشش کنم؟؟همه ی اینا ی سوال ی جواب داشت دوست داشتن کیوان اما چرا ولم کرد و رفت جوابش دست کیوان بود بااینک ازش
متنفر شدم ته دلم ولی هنوز دلنگشتم هنوز دوستش دارم در حین اینک ازش متنفرم ب همه ی اینا ک فکر میکنم میبینم دوباره صورتم خیس
شده اخه چرا؟؟بازم دلنگی بازم گریه ی شبونه من خدایا خودت کمک کن..

هرروز گریه هرروز اشک دیگ انقدر گریه کردم ک چشمام باز نمیشه حس میکنم دارم کور میشم دیگ بابام مثل همیشه نیس نگاهش دیگ
دخترم دخترم گفتاش گوش فلک و کر نمیکنه دیگ من اون نیوشا سابق نیستم همش دلنگم همش در حال گریه دیگ حتی نمیتونم باوکیوان
حرف بزیم چون گوشو خطمو ازم گرفتن ولی من ی گوشو خط دیگ هم دارم ک یواشکی استفاده کنم ولی تنهام نمیزارن ی لحظه از ترس
اینک خودکشی نکنم اخه چند وقتی میشه ک همش خون دماغ میشم همش بالا میارم و بیحال میافتم ی گوشه بااین ک همه ناراحتن از دستم ولی
نگرانم هستن همش گوشه و کنایه خواهرام مهربون شدن ولی همش نیش میزنن پای چشمام گود افتاده صورتم رنگش مث گچ دیواره منی ک
حتی امکان نداشت ی لحظه هم از تیپم قافل بشم الان فقط با ی پیراهن و ی ساپورت ساده راه میرم موهام همش دورمه و نامرتب لبام پوسته
پوسته شده ناخونام از بس خوردمشون از دستام خون میاد واقعا رقت انگیز شدم حاله از خودم بهم میخوره بخاطر این حاله ی چند بار بردنم
دکتر توی راه همش حس میکردم کیوان دنبالمه اما وقتی پشت سرمو نگاه میکردم چیزی نمیدیدم حس پوچی حس ناامیدی اما بااینک
نمیزاشتن کیوان جلو بیاد ولی بازم امید رسیدن بهشو داشتم چند بار کیوان خانوادش اومدن تا دم در خونه برای خواستگاری اما بابام راهشون

نداد ی بارم یکی از فامیلاشون اومد اما بابام قبول نمیکرد دلم خواب میخواد دلم میخواست میخوابیدم وقتی بیدار میشدم میدیدم همه ی اینا ی خواب و کاب و*س بوده ک تموم شده ک وقتی بیدار میشم خودمو کنار کیوان ببینم اما نیس

"هرشب نبودنت هزینة بالایی دارد..

یک فندک، دو پاکت سیگار و سال ها سرفه برای من.."

کیوان:

دلتنگم عصبیو کلافم باورم نمیشه ک نمیتونم نیوشارو ببینم چرا باید اینجوری بشه بااینک همه میگن مرد ک گریه نمیکنه دوست دارم داد بزئم فریاد بکشم اقااااا من مرد نیستم من میخوام گریه کنم من میخوام برای از دست دادن عشقم گریه کنم میخوام از دلتنگی گریه کنم میخوام از ترس گریه کنم میخوام داد بزئم فریاد بزئم بابا منم ادمم منم دل دارم منم میتروسم از اینک عشقمو از دست بدم ولی گاهی اوقات بهتره بریزی تو خودتو نزاری کسی شکستنتو ببینه انقدر عصبیم ک سویچ ماشین و کیف پولمو برداشتم رفتم بیرون از شهر رانندگی میکردم مثل دیوونه ها چند بار نزدیک بود تصادف کنم ب گریه های مامانم موقع اومدن توجه نکردم ب بوقای پشت سرم توجه نکردم فقط و فقط میرم بالخرین سرعتم میرم و از شهر خارج میشم روی ی پرتگاه وای میستم میخوام خودمو پرت کنم اخه مردم ب قول این مردم مرد ک گریه نمیکنه اما نمیتونم مگ میشه مگ صدای نیوشا ولم میکنه؟

نیوشا گذشته... اقای خیلی دوستت دارم خانومی منم همینطور... اقای اگ ی وقت من مردم چیکار میکنی؟؟.. عصبانی شدم نیوشااااا اگ ی بار دیگ حرف از مردن بزنی من میدونم با تو من بدون تو میمیرم اگ نباشی نیستم... اقای حرف از مردن نزن ک دلم میگیره... اقای بنظرت بابام رضایت میده؟؟.. مگ میتونه نده اگ نده ک می دزدمت و میبرمت ک بدونه خانومم مال من... میخنده خندش عشق منه زندگیه واسه من...

کیوان زمان حال.

حرفاش تو ذهنم میاد ب خودم میام میبینم صورتم از اشک خیسه میگم من بالاخره گریه کردم ب خاطر عشقم ب خاطر ترسم بخاطر این زندگی با گریه داد میزنم خداااااا خداااااا خداااااا خودت کمکم کن خودت ی راهی جلوی پام بزار من میتروسم از ترسم هرشب هرروز جلوی در خونه ی نیوشام وقتی ک میبینم و نمیتونم کاری بکنم میبینم دلم میشکنه چند ماهه دارم اسمس میدم التماسش میکنم فقط جواب بده ولی هیچی ک هیچی یه ماهه ک حس میکنم داره میخونه اما جواب نمیده هرچی التماس کردم هرچی گفتم هیچی ب هیچی

نیوشا:

چند ماهه که جوابشو ندادم ولی ازی ماه پیش گوشیمو روشن کردم سیل اس ام اس هاش التماس هاش توجه هاشود میبینم ولی هنوز دل

چرکینم صدای پا اومد گوشیمو دست پاچه انداختم پشت تخت در اتاق باز شد مامانم اومد تو:نبوش... ب حالت مشکوک نگاهم کرد حالمو رقت

انگیز کردم گفتم: چیه مامان دیگ دست از سرم بردارین من ک دیگ همینجام جیکار دارین؟؟

-داریم میریم خونه داییت پاشو بیا بریم حالت عوض میشه

مامان نمیخوام نمیخوام فقط بیخیال من باشین حاله بهتر همیشه فقط منو بیخیال بشین

-باشه مادر راحت باش فقط اروم باش .

درو بست و رفت از خوشحالی پاشدم و حرکات مزون رفتم خوشحالم شانسم بهم رسید منتظر منتظر ی تماس از کیوان داشتم فکر میکردم ک

یهو دیدم صفحه گوشی خاموش روشن شد وای خدا!!! چی میبینم دست و پامو گم کردم باورم همیشه

باورم همیشه یعنی خودشه بعد چند ماه بعد چند وقت دلتنگی یعنی میتونم صداشو بشنوم اون لحظه شوق و آرامشی ب وجود اومد ک تمام

تلخیای این چند وقت پاک شد از ذهنم تمام این مدت منتظر تماسش بودم پس گوشیمو برداشتم صداش بغض دار بود ی غم و دلتنگی خواستی

بود باورم همیشه عشق من چقدر صداش خستس چیکار کردن باهانش ..

کیوان: الووو نبوشا نفسم

.....

-بالاخره تلفنتو جواب دادی؟؟

....

-چرا حرف نمیزنی چرا نمیزاری صدای قشنگتو بشنوم چرا نمیزاری دلتنگیم رفع بشه دلتنگی این چند ماه

چقدر صداش بغض داشت همه ی اینارو با بغض میگفت منم با بغضی ک داشتم سکوت کردم گذاشتم قشنگ حرفشو بزنه صداش باعث آرامش

میشد برام

-نمیخواهی جواب بدی میدونم ازم دلخوری دلخور ک نه متنفری میدونم بهت بد کردم ولی تورو خدا جوابمو بده گ*ن*ا*ه دارم یعنی لایق ی

حرفم نیستم؟؟

.....

بازم سکوت انقدر سکوت شد ک زد زیر گریه باورم نمیشد مرد من عشق من داشت گریه میکرد التماس میکرد نتونستم تحمل کنم زدم زیر

گریه هق هقم بلند شد

-گریه نکن نفس کیوان اشک نریز اینطوری دلم ریش شد ببخشید اصلا قطع میکنم تا تو دیگ گریه نکنی

تا اینو گفت سریع گفتم: نه نه قطع نکن باشه باشه گریه نمیکنم

حس کردم خندشو از پشت تلفن ... افرین دختر خوب حالا بگو چرا حرف نمیزدی چرا سراغی از من نگرفتی؟؟

دوباره هق هقم شروع شد گفتم: کیوان تو ک نبودى ببینی چیکار کردن با من تو منو ول کردی لحظه ای ک بهت نیاز داشتم نبودى ببینی ک بابام

ب من گفت حرومزاده نبودى ک ب من گفت بی ابرو ب من گفت مایه ی ابرو ریزی خانواده بودى جواب سیلی ک زد و بدی از من دفاع کنی همه

ی اینا رو با هق هق گفتم ک خواست توجیه کنه گفت ک اک رفتم برای نگه داشتن احترام بود گفت بزور مامان بابام رفتم گفت ک چقرز دلتنگم

بوده و همش پشت در خونه بوده گفت ک بخاطر شکایت از دستم ناراحته ک چرا شکایت کردم هم ناراحت هم خوشحال منم بهش گفتم ک

بازور منو مجبور کردن ک تو دادگاه علیه تو شهادت بدم گفتم منم ناراحت بودم و تحت فشار روحی و روانی انقدر گفت و گفت تا قانعم کرد

میخواست بگ بیا دو...

ک یهو در باز شد ولی من سریع قطع کردم گوشیه کنار گذاشتم با نگاه ترسان ب در نگاه کردم ب اونى ک مقابلم وایساده بود...

وای خدا دارم از ترس سخته میکنم اونى ک جلوم وایساده بابامه بالون نگاه سردش باورم نمیشه همچین موشکافانه نگاهم داره میکنه و نگاهشو

دور اتاق میچرخونه ک خودم علاوه براینک قالب تهی کردم ب خودم شک کردم گوشیه موبایلمو ک انداختم گوشه ی تختم ک بابام نبینه اومد

سمتم رفت طرف بالکن اتاق وای خدا موبایلم از گوشه تخت زده بیرون خدا خدا میکرده نبینه ک ندید رفت سمت بالکنو درشو باز کرد

گفت: امیدوارم این تنهایی سر عقل آورده باشت چون دیگ همچین فرصتی گیرت نمیداد... منم ک ناراحت بودم گفتم اک دوست داشتن کیوان

بی عقلم من بی عقل ترین ادم دنیام بابا چرا نمیزاری ما باهم باشیم چهارسال گذشت برگشت گفت: چون بهم نمیخورین چه از لحاظ خانواده

چه تحصیلات چه مالی اذیت میشی گفتم بابا من مشکلی ندارم!! گفت الان داغی نمیفهمی ولی بعدا میگی ای کاش این حرفو گفت و رفت...

از اون شب ب بعد کیوان اخر شبا زنگ میزد دوباره رفته بود رو مخم دوباره توجیه دوباره حرف از فرار بهم گفت من به همه گفتم ک من فراریت

دادم گفت نمیزارم ابروت بریزه میگفت بسه انقدر حبس و رنج کشیدی گفت این دفعه میبرمت ی جایی ک دستشون بهت نرسه گفت انقدر دور

ک حاضر ب ازدواج ما بشن گفت ایندفعه پای همه چی هستم گفت ایندفعه برای حفظ ابروی تو فرار میکنیم برای اینک ب همه نشون بدیم واقعا همو دوست داریم و حرفای دیگ چند وقت پشت سر هم ای حرفارو میزد دیگ داشت قانعم میکرد برای دوباره...

کیوان:

بالاخره با من حرف زد بالاخره از دردو دلایش گفت اخ ک چقدر قلبم درد میگرفت وقتی از سختیاش میگفت وقتی ک اون چشمای اشکیشو تصور میکردم نفسم میگرفت حالا معنیه دلتنگی واقعی رو درک کردم میخواستم از فکر جدیدم بگم میخواستم پیشنهاد فرار دوباره رو بدم ک نفهمیدم چیشد ک قطع شد نگران بودم نکنه خانوادش فهمیدن نکنه دیدنش وقتی داره حرف میزنه دلم مثل سیروسر که داره میجوشه همش میترسم دوباره نتونم صداشو بشنوم اخ ک شنیدن صدای ارامبخشه عاشقه اون شیطنت و صدایم .. همینطور زنگ میزدم تا اخر شب ک دوباره برداشت صداشو ک شنیدم ی نفس راحت از ته دلم کشیدم فکر کنم فهمیدم چقدر نگرانش شدم لبخندشو میتونستم حس کنم انقدر هول بودم ک همون اول کار نقشمو بهش گفتم اول قانع نمیشد چن روز چند هفته بهش گفتم حس میکنم دیگ داره راضی میشه خوشحالم اینبار اگ ببرمش تا عقدش نکنم راضی نمیشمو بر نمیگردم ایندفعه حتی بخاطر خانوادمم پا پس نمیکنم . خدایا راضی بشه خدایا یعنی راضی میشه؟؟

نیوشا:

یک ماه از موضوع فراری ک از کیوان گفته بود گذشته بود آخرین بار ک بازم خانواده کیوان اومدن ولی بابام نداشت بیان توو برگشتن دیگ خیلی عصبانی بودم ناراحت بودم و دلتنگ برای کیوان برای همین تصمیم گرفتم ب حرف کیوان ی باره دیگ اعتماد کنم.. اون روز همه نشسته بودن دور هم منم بودم بابام خیلی حواسش ب من بود اگ تلفن زنگ میزد یا دره خونه رو میزدن من اصلا اجازه نداشتم جواب بدم برای همین استرس داشتمم بانگشتم بازی میکردم همین باعث میشد هی از من پرسن چیشده چرا انقدر ناراحتی هیشکی نمیدونست این استرس بوده ک بامنه برای همین بیخیال میشدم توی ی فرصت ک هیچ کس حواسش نبود رفتم سمت در خونه اومدم درو باز کنم ک بپهود دیدم یکی داره میاد وای خدا کسی منو نبینه خودمو بین ستون و درقایم کردم وای ک چقدر استرس داشتم چی میدیدم شایان بود ک داشت نزدیک میشد همینجور نزدیک و نزدیک تر منم از ترسم حتی نفس کشیدم یادم رفته بود حس کردم داره میاد سمت ستون برای ی لحظه اشکم در اومد اگ منو میگرفتن بدبخت میشدم همینجور نزدیک و نزدیک تر میشد.....

..خونه نیوشا ده دقیقه بعد غیبت:

پدر نیوشا: یاشار جان پسر من برو نیوشا رو صدا کن بیاد حرف تو بیشتر تو گوشش میره

یاشار ب سمت در اتاق نیوشا میره دوتا تقه ب در صدایی نمیشنوه تقه ی سوم با گفتن نیوشا منم یاشار درو باز میکنه مات میشه تعجب تو چشماش دو دو میزنه ب اتاق تمیزو مرتب نیوشا نگاه میکنه عجیبه ای اتاق همیشه ریخت و پاشه پس چرا الان اینجور نیست دنبال نیوشا میگردد تو اتاق دستشویی تمام جاها رو میگردد بر میگردد سمت پایین میگه ک نیوشا نبود مادر نیوشا میگه شاید رفته حمام اما جوابشو یاشار با نه نبود میده همه تو کل خونه پخش میشن هیچ صدایی لز نیوشا نیست دنبالش میگستن همه میدونستن ممکنه چه اتفاقی افتاده باشه ولی نمیخوان باور کنن یکی میگه شاید رفته بالا پشت بوم یکی میگه شاید رفته تو حیاط یکی میگه شاید ی لحظه رفته سر کوچه اما پدر نیوشا ک میگه نه حتما دو باره فرار کرده با گفت این حرفش مادرش جیغ میزنه بیحال میشه خواهراش مات میمونن نیلا از حسودی پوز خندی میزنه پدر نیوشا سریع میره سمت تلفن خونه پدر کیوان رو میگیره با سلام و احوال پرسى و ی سرى مقدمه چینی جریانو میگه میگه ک ب نیوشا زنگ بزنین برگردن تا همین الان عقدشون کنه بگه رضایت ب از دواج میده تو خونه پدر کیوان عروسو خوشحالی از برد نیوشا و کیوانه پدر کیوان میخواد سریع ب کیوان خبر بده اما مادر کیوان میگه: نه بهتره یکم التماس کنن بفهمن خواستن یعنی چی گفت زنگ بزنی ب کیوان بگو تا میتونن دور بشن برن جایی ک کسی نتونه پیداشون کنه اخه مادردکیوان خوشحاله ک پسرش ب عشقش رسیده بخاطر اینک خیلی نیوشا رو دوست دارن پدر کیوان هم خوشحاله اما تو خونه ی نیوشا پدر و مادر نیوشا ی بار دیگ شکست غرورشون ی بار دیگ قلبشون شکست و ناراحت شدن خواهر نیوشا نیلا متنفر تر و حسود تر شد نینا حسرت میخوره ک چرا همچین اتفاقی برای اون نیافتاده چرا نباید خودش زندگیشو با عشقش انتخاب میکرد تو دل خوشحال بود برای نیوشا و تحسینش میکرد..

نیوشا... از در خارج شدم ی نفس میدویدم بدون اینک ب جایی نگاه کنم ترس ترس اینک نکنه بفهمنو بهم برسن هر صدای پایی قلبمو تو دهنم میاورد نفس نفس میزد ی لحظه برگشتم ی لحظه خشکم زد دوییدم سمت دیوار ی خونه تو ی کوچه از تو کوچه تو خیابونو دیدم ک از توخونه کسی اومد بیرون ی کم دقت کردم دیدم آقای صالحی همسایمون بود خیالم راحت شد ی نفس عمیق تا سر کوچه پنج دقیقه بیشتر راه نیس اونجا میتونم با کیوان برم برای همیشه یا برم تا رضایت بدن نگفتو کجا فقط گفت ی جایه دور خیلی دور رسیدم بهش خودمو تو بغلش انداختم سفت بغلم کرد در مانشینو باز کرد و رفت سمت ی مغازه بای بطری اب اومد جلوم گفت بخور تا اروم شی بعدشم رفت سوار ماشین شد همون اول بااسترس ک کنجکاوی هم توش بود همونجور ک اطراف و نگاه میکردم گفتم کیوان کجا میخوای بری کلافه بود تو صورتش نگاه نمیکردم ترس بود و ترس و اضطراب همش ب اطرافم نگاه کردم اخر طاقت نیاورد داد زد گفت ب من نگاه کن گفت تاوقتی با منی نگران چیزی نباش گفت نمیزارم ازم بگیرنت خیالم یکم راحت شد ارامشمو ک دید گفت تکیه بده یکم بخواب خسته میشی اروم هم میشی ب حرفش گوش دادم خوابیدم حالا خوابیدم پنج ساعت ک توراھیم ازوقتی قبل از عوارضی و پلیس راه میرسیم اضطراب و ترس سراغم میاد میتروسم هی بهش

میگم نکنه بگیرن مارو نکنه بابام ب پلیس خبر داده باشه کیوان کلافه شد گفت بابات انقدر ابروش برایش مهم هست ک چیزی نگه دستمو گرفت گفت میخوایم از عوارضی رد بشیم گفت چشماتو ببند بستم یهو دیدم پلیس اخطار داد نگه داره ترسیدم فقط یک کلمه گفتم: کیوان کیوان چشماتو بست و باز کرد پیاده شد گفت ک ترسم گفت پایه همچی هست گفت ی بازرسی سادس رفت پیش پلیس سلام احوال پرسى کرد ی کم حرف زد استرس داشتم دیدم ک ب من پلیس اشاره کرد ی لحظه ترسیدم ی لحظه گفتم دیگ همه چی تموم شد داشت با پلیس میومد طرف من...

دیگ دلی برام نمونده بود گفتم تمومه ک یهو ی افسر دیگ رفت سمت اون افسر کنار کیوان دیدم ک افسره حرف زدو اون افسره هم برگشت سمت کیوان و باهم دست دادن و خدافظی کرد وای ک وقتی کیوان اومد سمت من انگار دنیارو ب من دادن گفت افسره گفته ی سری راه زن هستن حواستون باشه ب ماشینای مدل بالا گیر میدن نفس راحت کشیدم هنوز استرس داشتم موبایل کیوان زنگ خورد یکم حرف زد اخماش تو هم رفت و گفت باشه قطع کردازش با نگرانی پرسیدم پیشده؟ فقط گفت بابات فهمیده گفت مامانم زنگ زده گفته تا میتونید دور بشید برنگردید استرسم دوبرابر شد همش گوشه ی ناخونم تو دهنم بود گفت چرا ناراحتی هیچی نمیشه میریم ارومیه جایی ک هیچکس دستش بهت نرسه اروم نشدم زنگ زد ب مادرش از حال من گفت گوشیه داد بهم مادرش با مهربونی خاصی گفت: عروس قشنگم نگران نباش ماهمه پشتتونیم همگی هستیم نگران هیچی نباش فقط برید ما هوای تهرانو داریم ولی آرامش نداشتیم هنوزم استرس داشتم ایندفعه بحث عشق نبود ایندفعه بحث ابرو بود ترسیدم اگ کیوان جا بزنه انگار فهمیده بود گفت بهم اعتماد کن گفت ایندفعه فرق داره گفت ایندفعه تا عقدت نکنم کوتاه نیامم گفت تانمو داری ناراحت نباش میخوایم بگم مشکل منم همینه نمیتونم اعتماد کنم چون ی بار ولم کردی ولی هیچی نگفتم فقط سرمو تگون دادم گفتم اگ اومدم بااعتماد کامل ب عشق خودم اومدم ولی نگرانم همه رو تو دلم گفتم و استرس داشت حالمو بهم میزد اعصابم خورد بود جو ماشین استرس زا سکوت استرسی ولی کیوان سعی میکرد بهم بزنه این جو رو ولی بازم من ترسیدم خیلی هم ترسیدم

بعد کلی رانندگی و توی راه موندن و استرس ب ارومیه رسیدیم خوشحال شدم ولی هنوز استرسم همراهم بود توی راه هر دوساعت ی بار مادر کیوان زنگ میزد میگفت برید برنگردید میگفت عروس گلم نگران نباش ما هستیم ایندفعه مثل دفعه های قبل نیس نگرانیم تا حدودی رفع شد اما مسئله ی اصلی ازممانی ک رسیدیم ارومیه شروع شد حتی توی راه هم این مسئله بود ک بابام ب گوشیه کیوان زنگ میزد اما کیوان شماره بابامو تو بلک لیست گذاشته بودو ب من نمیگفت تا رسیدیم ارومیه رفتیم تو خونه ای ک دوستای کیوان و خودش قبل اومدن پیدا کرده بودن همه اینبار کمک حال ما بودن خوشحال بودم اما بازم استرس داشتم بعد اینک رسیدیم تازه کیوان گفت ک بابات زنگ میزده ولی دیگ گوشیمو روشن کردم ب محض روشن کردن حدود 200 تا میس کال افتاده بود تازه دوباره گوشیم زنگ زد ولی کیوان اجازه جواب دادن نمیداد خودش

جواب میداد بابام بود التماس میکرد میگفت بزار باهانش حرف بزیم مامانم پشت تلفن التماس میکرد میگفت برگرد میگفت بیاتهران باهم حرف میزنیم اما کیوان مثل همیشه حرفش نه بود گوش نمیداد داییم همه زنگ میزدن ولی حرف کیوان یکی بود گفت یاراضی ب عقد میشین ما همینجا عقد میکنیم یا اینک انقدر میمونیم تا خسته بشین

وای وای هر ی ساعت ی بار یا موبایل من یا موبایل کیوان زنگ میخورد استرس ناراحتی و کلافگی همه باهم قاطی شده بود خسته بودیم لز سروکله زدن با خانوادم بیچاره کیوان خسته بود چند ساعت راندگی حالا هم صدای زنگ تلفن راحتمون نمیکنه همش بحث همش دعوا خسته بودیم خیلی حتی ناهارمون هم با استرس خوردیم من ک چیزی نخوردم کیوان هم دید من غذایم خورم کنار کشید هیچ کدوم از موضع خودتون پایین نمیومدن بابا دیگ غرورش مهم نبود فقط نگران من بود فقط میخواست صدای منو بشنوه هرچی ب کیوان میگفتم بزار بشنوه صدامو گفت اون وقت میفهمه حالت خوبه دیگ راضی همیشه الان نگرانه راضی میشه دیگ خسته شده بودیم شب شد انقدر کلافه بودیم ک اخر کیوان بازنگ اخر خانوادم گفت یا رضایت میدین یا اینک دیگ حتی صدای مارو نمیشنوین اگ رضایت دادین عقد میکنیم اگر نه دیگ حتی ارزوی شنیدن صدای نیوشا رو ب دلتون میزارم این حرفو گفت و قطع کرد موبایل هن رو بی صدا گذاشت برگشت سمت من ترسیدم گفتم اگر رضایت ندن چی؟؟ گفت ترس رضایت میدن دیگ مجبورن گفتم حرفی ک زدی راست نبود ک اولش با جدیت گفت چرا ترسیدم یهو خندید گفت قربون

ترسو نگرانیت بشم چرا عزیزم این حرف فقط برای ترسوندن خانوادت بود بعد اون حرف سکوت شد ولی بازم تلفن زنگ میخورد جواب نمیدادیم دیگ کلافه از استرس کیوان گفت ی دوری این اطراف برنیم رفتیم بیرون جای قشنگی بود صدقه سر خانوادم ی گردش هم رفتیم 😊😊 ولی اون چند ساعت فارق از هرچی استرس بود برای برگشت هیچ کدوم مشتاق نبودیم وقتی برگشتیم هر کدوم رفتیم توی اتاق جدا خوابیدیم شاید فکر کنید دیوانگیه اما شرط من از اول همین بود حق اینو ک ب من دست بزنه تا زمانی ک عروسی نکردیم نداره کیوان هم مردو مردونه پای شرط وایساد گفت من مثل بعضی از مردا نیستم ک ادعای مردونگی میکنن ولی نامردن(باعرض پوزش از اقایون این نظر کیوان بود)گفت تو ارزش داری برای من اینو خراب نمیکنم با این کار حرف زدم باش وایمیستم منم خدایی رفتاری نکردم ک اونو اذیت کنه خلاصه رفتیم اتاقم روی تخت دراز کشیدم ولی خوابم نبرد هی ب اتفاقات فکر میکردم ب فرار دومم ب حرفای خانوادش ب پشتیبانیسون میدونم کارم درست بوده میدونم خانوادش هستن نگران نیستم کلافه بودم اخر خوابم نبرد برای همین گفتم یکم سرگرم کنم خودمو برای همین یکم عکس گرفتم از خودم..(خود شیفته هم خودتونین 😊😊) ..

صبح بیدار شدم دوباره همون بحث همیشگی و دوباره زنگ زدن حرف کیوان هم ی چیز بود نزدیکای ساعت 12 و 1 بود ک خانواده من راضی شدن ب عقد اول خواستن عقد بگیرن ک بابای کیوان از پشت تلفن گفت ک صیغه بخونیم بعد تو تهران عقد کنیم خیلی خوشحال بودم ذوق داشتم

بالاخره مقاومت مامانباام شکست بالاخره میتونم ب عشقم برسیم خیلی خوشحالم وقتی ک عاقد شروع کرد ب خوردن صیغه تو اون لحظه انگار تمام دنیا رو ب من دادن تو اون لحظه دیگ هیچی از خدا نمیخواستیم جز اینک همیشه پیش کیوان باشم و خوشبخت وقتی ک گفت ایا وکیلیم خیلی پررو و با اعتماد بنفس گفتم بالاخره ی بزرگترا و مادرم بله بالاخره پدرم نگفتم چون دلگیر بودم و ناراحت ک چرا چهارسال مانع ما شد وقتی ک تلفن قطع شد از خوشحالی روی پام بند نبودم کیوان هم همینطور انقدر خوشحال بود ک توی یلحظه منو بغل کرد و ی نفس عمیق کشیدو گفت اخیششش بالاخره باهم ازدواج میکنیم اشک شوق از چشمام میومد اشک شوق داشت میریخت باورم نمیشد بالاخره بهش رسیدم یه یک ساعت بعدش ب سمت تهران راه افتادیم خوشحال بودم از همونجا رفتیم خونه پدر کیوان وقتی مارو دیدن بغلم کردن مادرش ب*و*سم میکردو قربون صدقم میرفت خواهرانش اشک میریختنو خوشحال بودن بغلم کردن داداشای کیوان انگار ک ی قله رو فتح کرده باشن همه خوشحال پیشونیمو ب*و*سیدن باباش خیلی مهربون بود کیوانو نگم ک دیگ هیچی تا میخواست کسی بهم نزدیک بشه بغلم میکردو باخم ساختگی میگفت ب خانوم من نزدیک نشین خانوم من برای خودمه بااین حرفش هممون میخندیدیم شاد بودیم.. فکرشو نمیکردم ک بتونم بهش برسیم همشون خوشحال بودن باباماناش گفتن همین الان میریم خواستگاری تازه رسیده بودیم اما همه عجله داشتنو ذوق خوشحال بودم 😊😊😊😊

جلوی در خونه وایساده بودم استرس داشتم رفتم زنگ و زدم باهم با خانواده کیوان رفتم تو توی خونه همه بودن وقتی وارد شدم ب چهره ی تک تکشون نگاه میکردم تو چهره ی من پیروزی بود ب چشمای شایان نگاه کردم پوزخند زدم تو چشمای یاشار شوهر خواهرم نگاه کردم و پوزخند رو لبم بود چهره ی نیلا خوشحال بود چهره ی بارید پسر داییم خوشحال بود چشماشو بست و باز کرد چون توی فرار اول قبل فرار گفت اگ فک میکنی خوشبخت میشی فرار کن خودم حمایت میکنم اما گفت حتی اگ شکست خوردیو طلاق گرفتی باز من میگیرم بازم دوستت دارم خوشحال بود ب چهره ی بابام نگاه کردم و ناراحتی و شکستن دلشو دیدم و خودم یکم ناراحت شدم ولی باز خوشحالی و پیروزی از اینک رو حرفم وایسادمو ب اون چیزی ک میخوام رسیدم ب ناراحتی بابام غلبه کرد ... همون موقع پدر مادر کیوان با گل و شیرینی اومدن و دوباره خواستگاری ..

پدر کیوان: خب آقای احمدی ما قبلا هم اومدیم خواستگاری ولی قسمت نبود الان دوباره اومدیم ک پسره مارو ب غلامی قبول کنین پسره منم ظاهر و باطن عاشق دختر شما شده دختر شماهم ک ماشاءالله نجیب و خانوم برای پسرمون خواستگاری کنیم ما از اینک دختر شما عروس ما بشه خیلی خوشحال میشیم میخواستیم ...

پدر: بله مثل اینک قسمت اینک این دوتا جوان باهم ازدواج کنن منم دیگ مشکلی ندارم

مادر کیوان: پس مبارکه دهنمون رو شیرین کنیم؟

بابام ی نگاهی ب من کرد و من تایید کردم ک بابام هم ب ناچار گفت: پس مبارکه

بعد از اون حرف از مهریه و شیر بها شد پدر کیوان حق کار طلاق و مسکن و حق خروج از کشور و ب من داد و ی مهریه اندازه سال تولدم تعیین

کردن بابام علاوه بر شیر بها تمام جهیزیه منم کامل داد گفت ک نمیخوام فکر کنن چون دخترم فرار کرده برام اهمیت نداره ک با این کارش

شرمنده شدم یکم هم خجالت کشیدم مادر کیوان هم همون موقع ی انگشتر بهم داد تا زمان عقد نشون کرده هم باشیم 😊

یک ماه بعد

حالا تو ماشین نشستمو دارم ب این چند سال فکر میکنم ب اینک بعد از چهار سال تلاش یک ماه بعد پدر شوهرم ی جشن عقدی گرفت تمام و

کمال عالی بود باورم نمیشد خیلی خوشحال بودم هیچ چیزی کم نداشت همه چی عالی بود بعد جشن عقد هم ب فاصله ی یک ماه برام جشن

عروسی گرفتن خوشحال بودم دیگ هیچی از خدا نمیخواستم حالا هم کنار کیوان دارم میرم سمت باغی ک برای عروسی گرفته دستم تو دست

کیوانه خوشحالم ب دستم فشار میاره سرمو بلند میکنم باعشق بهش نگاه میکنم 😊

کیوان: خانومم ب چی فکر میکنی؟

داشتیم ب این چند سالی گذشت فکر میکردم ک چقدر سخت گذشت و چجوری کنار تو الان هستم کیوان سرشو تکون دادو گفت: هووم خیلی

سخت بود ولی حالا ک کنار هم هستیم خوشحالم خوشحالم ک تلاشمون بینتیجه نموند الان دیگ فقط باید ب فکر خودمو خودت باشی امشب

شب عشقه اینارو بای حس و حالت خاصی گفت با ایستادن ماشین فهمیدم رسیدیم پیاده شد و آمد در ماشین رو برام باز کرد و دستمو گرفت

باعشق کنار شقیقمو ب*و* سیدو رفتیم تو همه بودن رفتیم جایگاه عروس و داماد دوباره عاقد آوردن مامان بابام گفتن نمیخوام کسی بفهمه

چجوری رسیدین برای طبیعی شدن عروسی عاقد میارن... با صدای ایا بنده وکیلیم ب خودم اومدم و گفتم بله البته غیر از اون زیر لفظی ک

بساطی سرش داشتیم چقدر خندیدیم عالی بود همه چی وقتی مادر کیوان حلقه هارو آورد وقتی غسل آوردنو کیوان نگشتمو گاز گرفت منم ب

تلافی انگشتمو گاز گرفتم ک با شیطنت گفت عزیزم جبران میکنم نگران نباش من چقدر خندیدمو زدم ب بازوش چقدر خوب بود وقتی رفتیم تو

سالن و رقصیدیم وقتی برای شام فیلم بردار کلافمون کرده بود وقتی شامو توی محیط کاملاً عاشقونه خوردیم فهمیدم چقدر خوشبختیم 😊 ...

کادوی عروسی ک کیوان داد ی ماشین 206 ب من بود با ی خونه دوبرکس ک ب نام من کرده بود پدر مادرش هم هر کدوم ی سرویس کامل

دادن خواهرانش سنگ تموم هر کدوم طلا دادن پدر مادر خودمم همینطور سنگ تموم گذاشتن عالی بود عالی 😊😊

خدایا شکرت بابت کیوان مرسی ک عاشقم کردی

با تشکر از کیانا عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

